

روانها کی عامانہ سمانہ



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام آفریننده ی عشق

نام رمان: تلخی به طعم عشق

نویسنده: سمانه بازاری

خلاصه:

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

داستان درباره ی دو تا دختری هست که در نوزادی داخل بیمارستان توسط کسی جاشون باهم عوض می شه و حالا بعد از سال ها فاطمه متوجه این حقیقت می شه و شاید با فهمیدن این حقیقت اتفاقات خوب و بد زیادی و پشت سر بزاره ...

و شاید پایان تمام این سختی ها به یه حس ناب ختم بشه .

مقدمه

خدا پلک زد، زمین چرخید، خدا پلک زد و روز و شب منظم شد.

کوه در قلب دشت ریشه دواند، سنگ در قلب کوه محکم شد.

باد رقصید و های و هویی کرد، رگ خاک از سروده رود شکفت.

آفتاب آمد و به ابر وزید، ابر بر گل چکید و شبنم شد.

چشمه را تا که بر زمین نوشاند، آسمان قد کشید و بالا رفت.

روح خود را به خاک مرده دمید، خاک آهی کشید و آدم شد.

بعد دستی به روی ماه کشید. آه! آدم دوباره آه کشید .

گویی از روز اول خلقت قسمت آدمی فقط غم شد.

و خدا نیمه سیب سرخی را، زیر خاک بهشت پنهان کرد.

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
پلک زد و یک درخت سبزشکفت، شاخه اش سوی آدمی خم شد.

آدم از سیب سرخی چید، عطر زن در درل جهان پیچید.

سیب حوا شد و از آن تاریخ عشق یک احتیاج مبرم شد.

عشق بود! آه، آری عشق.

آنچه مابین مروّ بود و صفا، آنچه روزی به پای اسماعیل، از زمین سرکشید و زمزم شد.

گاه در برق ذوالفقار علی لرزه برجان نهروان انداخت.

گاه خون کرد بردل محراب، زهر شمشیر ابن ملجم شد.

گاه درقعر چاه چون یوسف، گاه بر اوج دار چون حلاج.

گاه در خون نشست چون سهراب، گاه خنجرکشید و رستم شد.

✦عبدوالله روا✦

پشت چراغ قرمز درماشین نشسته بود داشت به اتفاقات رخ داده فکرمیکرد که ناگهان:

آتوسا: خانم یه فال میخرین؟

نگاهی پرغرور به آن دخترکرد.

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

عجیب بود آن دختر شباهت عجیبی بامادرش داشت این را با اولین نگاه فهمیده بود چشمانی سبز وابی یا شاید هم طوسی لبی گوشتی و زیبا دماغی کوچک و خوش فرم ، جالب ترش این بود که دخترچادری مشکی ای هم هم به سر داشت

فاطمه: چقدره؟

آتوسا: دوهزارتومن

یک پنجاه هزارتومانی ازکیفش بیرون آورد وروبه دخترگرفت وگفت

فاطمه: همشومیخوام

آتوسا باشادی فراوان همه فال هارا به فاطمه داد و بیخیال چند دقیقه پیش شد که دربرابر نگاه های پرغرور این دختر احساس خواری میکرد. اتوسا حالا میتوانست فال های دیگرش رابیاورد وبفروشد این کارهرچند برایش عذاب آور بود

اما در برابر کارهای ناشایست دیگران خیلی کاربهتری برایش به نظرمی رسید

با این فکر لبخندی برروی لبانش نقش بست سرش رابالا گرفت وبه اسمان نگریست خدایش را در ان بالا میدید زیرلب زمزمه کرد:

- خدایاشکرت

باخود فکر می کرد چگونه با مادر آرشام روبه روشود مطمئن بود که رفتار خوبی از مادر آرشام نمی بیند باخود فکر می کرد مگر عیب اش در چیست که مادر آرشام با این ازدواج مخالف هست

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

دیگر به خانه آرشام رسیده بود ماشین دویست و شش ابی اش را پارک کرد از ماشین خارج شد زنگ در را فشرد طولی نکشید که در باصدای تیکی باز شد مادر آرشام سوگند را بر روی پله ها دید برایش کمی فقط کمی عجیب به نظر می رسید سوگند که حتی چشم دیدن فاطمه را نداشت به استقبالش آمده بود سوگند متوجه تعجب فاطمه از رفتارش بود.

ولی شگفتی فاطمه حتی ذره ای هم برایش ارزشی نداشت از استرس و اضطراب اعضای درونیش میلرزید...

او می خواست حرفی رابزند که مطمئن بود عوارض خیلی بدی خواهد داشت به غیر از دیگران بدتر از همه عوارضش بر روی خود فاطمه اثر میکرد و مقداری هم بر روی سوگند چون غرورش مانند بلوری شیشه ای به سجد درمی آمد و میشکست و چقدر برای سوگند سنگین بود غروری که به تدریج برای خود جمع کرده بود به یکباره بشکند .

فاطمه: سلام سوگند جون خوبین ؟

با صدای فاطمه رشته افکارش از هم گسسته شد و به اجبار لب باز کرد و گفت

سوگند: سلام ممنون تو خوبی؟ بیا، بیا بریم داخل دم در و اینستا

به داخل رفت و به روی مبلی نشست

سوگند هم روبه رویش نشست لب از لب باز کرد تا چیزی بگوید که سوگند دستش را بالا می آورد و می گوید

سوگند: الان نه! زنگ بزن آرشام بیاد بعد باهم صحبت می کنیم .

سرش را تکان داد و گوشی اش را از کیفش خارج کرد و شماره ی آرشام را گرفت، بعد از سه بوق صدای آرشام در گوشش طنین انداز شد

آرشام: الو سلام

فاطمه : سلام خوبی؟

آرشام: ممنون تو چطوری ؟

فاطمه : خوبم

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
چند ثانیه مکث کرد وبعد ادامه داد

فاطمه: راستش من خونه ی شمام سوگند چون گفتن برات زنگ بزnm که بیای خونه

آرشام: چی؟! تو کجایی؟

فاطمه: گفتم که خونتون الان میتونی بیای؟

آرشام: آره آره اومدم

فاطمه: پس میبینمت خداحافظ

آرشام: خداحافظ

به صفحه خاموش گوشی خیره شد و لبخندی زد

هنوز عاشق آرشام نبود ولی به او علاقه داشت

سوگند: خب فاطمه جان از درس ودانشگاهت چه خبر؟

نگاهش را به سمت چشم های سوگند خرکش کرد

فاطمه: خوبه، این ترم که تموم شه مدرک لیسانس ومیگیرم

سوگند: نمی خوای دیگه ادامه بدی؟

فاطمه: نمیدونم شاید یه چندسال دیگه دوباره ادامه دادم

سوگند لبخندی زد و سرش را تکان داد

هنوز نیم ساعت هم از گفتگوی فاطمه وسوگند نگذشته بود که صدای باز شدن در به گوششان رسید.

نفس در سینه سوگند محکوم به حبس شد.

فاطمه ناخواگاه از جا برخاست به سمت در چرخید.

آرشام: سلام

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

صدای سلام بلند آرشام در خانه پیچید نگاهش را بی تفاوت به سمت فاطمه کشید سلام و احوال پرسری سرسری با فاطمه کرد و به سمت مادرش رفت و گفت

آرشام: مامان کارم داشتی؟

سوگند: آره بشین

آرشام: من برم لباسمو عوض....

سوگند: لازم نیست بیابشین

صدای محکم مادرش او را برجا میخ کوب کرد.

با تردید لب باز کرد و گفت

آرشام: چیزی شده مادر؟

سوگند: بیا بشین خودت میفهمی

باعجله و بی توجه به حضور فاطمه کنار مادر نشست و منتظر نگاهش را به لب های سوگند دوخت البته این انتظار زیاد طول نکشید

سوگند: من می خواستم یک موضوع مهمی رو بهتون بگم که به هر دو تون مربوطه و مخصوصا فاطمه

فاطمه با این حرف تمام وجودش چشم شد و دوخته شد روی لب های سوگند

سوگند زیر بار این نگاه خیره و منتظر در حال ذوب شدن بود ولی به اجبار شروع کرد و از ابتدایش تا انتهایش گفت .

فقط تنها یک چیز بود که خودش خواست ناگفته بماند.

گفت و نفهمید چه بلایی سر دختری که روبه رویش نشسته بود می آورد. کاش می فهمید

کاش حال او را درک می کرد

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

اما دریغ ...

دریغ از کمی درک کردن سوگند به خودش و غرور خرد شده اش فکر می کرد او گفته بود ولی در آخر هم گفته بود که دلیل کارش را نپرسند به نظر خودش دلیلش اصلا منطقی نبود .

آخر هیجانانگیز دوران جوانیش چه دلیل منطقی می توانست باشد ؟

ولی فاطمه و آرشام تنها به یک کلمه یه سه حرفی فکر می کردند

"پول"

تنها چیزی بود که می توانست باشد. مردم برای بدست آوردنش برادر کشی هم می کردند دیگر تغییر سرنوشت دو نوزاد که چیزی نبود.

فاطمه با پاهایی سست و خسته قامت راست کرد و کسی ندید قامت خمیده ای که غرورش اجازه نمی داد تا به نمایش بگذارد.

باقدم های شل و وارفته به سمت در خروجی رفت انگار پاهایش نمی کشید که برود. دلش نمی خواست دیگر پا به خانه ای بگذارد که حال میدانست مادری که با روی باز از او استقبال می کند مادر او نیست یعنی هیچ وقت نبود....

دلش نمی خواست به خانه ای برود و کنار پدری بنشیند که هیچ وقت پدرش نبود.....

و اما عقلش می خواست سیلی محکمی به دلش بزند تا از این هوس ها نکند تا دیگر هوس برنگشتن به خانه رانکند آنجا خانه ی او بود افراد آن خانه هم خانواده او

بی خود به دلش بد راه میداد

مگر میشد؟

تا میخواست به خودش بقبولاند که همه چیز دروغ است چشم های درشت طوسی آن دختر و چشم های درشت و آبی مادرش جلوی چشمش ظاهر میشد

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

نه.....

نمی شد هرچیز را نادیده می گرفت این شباهت هارا نمی توانست.

حال به ماشین رسیده بود.

برگشت و نگاهش را روی دروازه قرمز رنگ سوق داد

چه انتظاری می توانست داشته باشد از پسری که فقط برای سود بیشتر با او ازدواج می کرد؟

با خودش و خدایش که باید روراست می بود او علاقه چندانی به آرشام نداشت فقط می خواست مستقل زندگی کند به

پدر و مادرش هم گفته بود که برایش خانه ای بخرند تا تنها زندگی کند اما

مگر راضی میشدند؟

آن هم خانواده ای با این تعصب و غیرت می گذاشتند دخترشان خانه ی مجردی داشته باشد؟

مطمئن نه

بعد از دادن آن پیشنهاد که مخالفت کرده بودند دنبال یک هم خانه به نام همسر بود..... و چه کسی بهتر از آرشامی

که با همه ی معیارهایش برای ازدواج تطابق داشت

بیشتر از همه هم زیبا بود و جذاب

حالا چه باید قیدش را میزد؟

مطمئن همین طور بود ...

چون اگر نبود آرشام به دنبالش می آمد تا حداقل کمی او را دلداری دهد ...

برایش مهم نبود این نشد دیگری ...

مگر غیر از این بود؟

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
موقع دور زدن برای برگشت باز آن دختر را دید یک چیز مدام در گوشش زنگ می خورد .

یعنی الان او باید جای این دختر فال فروش می بود؟

یک حسی او را قلقلک می داد تا با آن دختر بیشتر آشنا شود و از این طریق خانواده اش را ببیند سریعاً ماشینش را
گوشه ای پارک کرد.

پیاده شد .

دیگر احساس غرور نداشت

دیگر هیچ حسی نداشت

تهی بود

تهی بود از تمام حس های بد و خوب دنیا

اصلاً گاهی برای خوب بودن باید خالی شد

باید تهی شد

«گفتی چگونه ای؟ به تو گفتم ز حال خود

بد نیستم، که حال من از بد گذشته است»

آتوسا با دیدن آن دختر که یک چک پنجاه هزار تومانی به اوداده بود متعجب شد

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
چه می خواست از او؟ ...

با رسیدن آن دختر پیش دستی کرد و گفت

آتوسا: سلام خوبین؟

فاطمه: سلام ممنون

آتوسا: بفرمائید مثل اینکه کاری دارید بنده در خدمتم

فاطمه: همیشه کمی باهم حرف بزنیم؟

آتوسا: ببخشید ولی درباره ی؟

فاطمه: همین طوری شاید بتونیم دوست های خوبی برای هم باشیم

آتوسا با خود گفت دختره ی دیوانه ...

یهو مانند عجل معلق ظاهر می شود و پیشنهاد دوستی می دهد .

اگر راستش را می گفت دلش کسی را می خواست تا با او دردودل کند تا بگوید از پستی و بلندی دنیا...

بگوید از نامردی روزگار که او را به اینجا کشانده بود.

«بر ما گذشت نیک و بد، اما تو روزگار

فکری به حال خود بکن، این روزگار نیست!»

اما...

در این وسط یک اما واگری هم وجود داشت که نمی توانست به راحتی اعتماد کند و سفره دلش را برای یک غریبه باز کند .

دلش می خواست بگوید که این باری که روزگار بر روی دوشم جا گذاشته است زیادی سنگین و طاقت فرساست
زیادی عمرم را می گیرد ولی زبان پس کشید و به جایش گفت

آتوسا: ممنون از پیشنهادت ولی متاسفانه امروز وقتم پره ونمی تونم اگر فردایی باشه انشاالله فردا در خدمتتونم
همینجا ساعت سه بعداز ظهر، چگونه؟

فاطمه: خوبه چشم میام فقط میشه اسمتون رو بدونم؟

آتوسا: آتوسا هستم وشما؟

فاطمه: من فاطمه ام

دستش را برای فاطمه جلو برد وگفت آتوسا: بسیار خوشبختم

فاطمه: همچنین خداحافظ

آتوسا: خدانگه دار

فاطمه رفت و آتوسا را با فکر های مختلف تنها گذاشت ...

بی خیال بقیه فال هایش به سمت خانه راه افتاد ...

لبخندی بر روی لبانش نشست بعدازمدت ها برای اولین بار دیده شده بود

بعداز مدتها کسی به او پیشنهاد دوستی داده بود...

کسی می خواست با او درد و دل کند و

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
به درد و دلش گوش بسپارد

البته ناگفته نماند که تنها کسی که در تمام این سال ها بی هیچ چشم داشتی به درد و دل او گوش می کرد تنها
خدایش بود

خدا

این کلمه سه حرفی آرامشی دارد که حتی قوی ترین مسکن های دنیا هم آن آرامش را ندارند.

باید با تمام اعضا و جوارح بدنت او را درک کنی

او را...

بزرگیش را...

رحمانیتش را...

رحیمیتش را...

ستار العیوب بودنش را...

باید درک کنی تا هیچ گاه در زندگی نا امید نشوی ...

حس خوبیت ...

اینکه بدانی اگر تمام دنیا مثبت شوند و تو منفی یکی هستی! ...

هست که عاشقانه پشتت باشد...

خدا تنها کسی است که در تمامی شرایط عاشقانه پشت بنده اش ...

عبد اش می ایستد ...

می ایستد تا بنده اش نا امید نشود...

تا ایمانش نلغزد ...

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

تا به بزرگیش شک نکند ...

تا بنده اش کم نیاورد در دنیایی که سراسر نامردیست ...

هیچی از حرفهای مادرش نمیفهمید، هرگز فکرش را نمی کرد که مادرش تا این حد پست باشد.

نگاهش را به چشم های مادرش دوخت و به زور گفت

آرشام : یعنی چی مامان ؟ این حرفا که حقیقت نداره ؟ ها؟

چشمانش را با درد روی هم فشار داد و سرش را پایین انداخت نمی دانست که چه بگوید

گاهی در زندگی کلمه کم می آوری برای صحبت کردن

&فاطمه&

دیگر به خانه رسیده بودم

ماشین را در پارکینگ پارک کردم و به داخل خانه رفتم.

میدانستم که مادرم گیرایی خیلی بالایی دارد و خیلی زود متوجه حال خرابم

می شود اصلا دلم نمی خواست که به امروز و اتفاقات امروز فکر کنم

با صدای بلند مادرم را صدا کردم .

تمام تنم مانند حنجره ام با گفتن کلمه مادر می لرزید و مرتعش می شد

مامان : چیه مامان ؟ من تو آشپزخونم

به درون آشپزخانه رفتم و گفتم

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

- سلام

مامان: سلام خوبی؟

- خوبم

همین بدون هیچ حرف اضافه ای

بدون حتی تشکر یا پرسیدن حال مادرم

مامان: کجا بودی تا حالا به نگا به ساعت نداختی؟

با بی حوصلگی گفتم

- نهار هست؟

مامان: میگم کجا بودی؟

با کلافگی گفتم

- هیچ جا مادرم

مامان: نهارو گرم کنم برات؟

با خستگی گفتم

- نه میرم بخوابم

باگفتن این حرف به سمت اتاقم حرکت کردم ...

لباسم را عوض کردم و خود را روی تخت انداختم و به خواب عمیقی فرورفتم بدون هیچ مشغله فکری که روحم را

بیازارد...

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
& دانای کل &

ساعت از غروب گذشته بود نگاهش را به پدرش داد که با نخاعی قطع بر روی ویلچر نشسته بود...

هر بار با دیدن پدرش تمام این ۴ سال نحس برایش مرور میشد از ابتدایش تا انتهایش ...

هنوز نتوانسته بود بعد از ۴ سال با تلخی زندگی اش کنار بیاید...

هنوز نتوانسته بود با تنهایی اش کنار بیاید...

"کاش

پنج شنبه هاکسی

بر تنهایی من

فاتحه بخواند

خیلی وقت است

روحم راهیچ عابری

شادنکرده است"

دیگر دانشگاهش تمام شده بود فوقش یک ماه تا گرفتن لیسانسش مانده بود می توانست به جای آن کار حداقل منشی جایی شود...

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
در این ۴ سال به اجبار این کار را انجام میداد ...
هیچ کس به یک دیپلمه بی تجربه کار نمی داد
خیلی جاها برای پیدا کردن کار رفت ولی ...

سعی کرد به یاد بیاورد چهره ی دختری را که هرروز بر سرکوچه شان می دید

نه ...

نمی توانست ...

در واقع هرگز به قیافه آن دختر توجه نکرده بود که حال بخواهد او را به یاد بیاورد زیر لب زمزمه کرد

آرشام: تو این اوضاع واحوال من یادم نیست نهار چی خوردم

یک ماهی از آن ماجرا می گذشت

او فردای آن روز به دیدار آتوسا رفته بود

برایش گفت

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
از زمانی که دست چپ و راستش را فهمید تا زندگی حالش را برای آتوسا تعریف کرد
اما نگفت که جایش با او عوض شده است
نگفت چون نتوانست بود با خود کنار بیاید
آتوسا هم گفته بود
از ورشکستی پدرش
از زندگی پر از آرامش و آسایش گذشته اش
از فلج شدن پدرش
از سختی هایی که کشید
از نداشتن تکه گاهش
گفت از چرخ و فلک روزگار که او را گردانده بود و ۴ سال تمام پائین نگه داشته بود
گفت که هرگز در این ۴ سال هیچ اعتراض و گلایه ای نکرده است
فقط نمی دانست که این چرخ و فلک چرا نمی گردد تا او دوباره به اوج برسد
شاید چرخ و فلکش نقص فنی پیدا کرده بود
اگر اینگونه بود
پس چرا پیادیشان نمی کردند
اگر به عمق قلبش می رفتی خستگی این دختر ۲۳ ساله را می دیدی
در عمق قلبش چیز های زیادی وجود داشت
خستگی

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

درماندگی

شکستگی

و غرور تکه تکه شده اش...

چه کسی گفته غرور فقط برای شیطان است!

خداوند وقتی که هر انسانی را می آفریند مقدار کمی هم غرور در او قرار می دهد تا هرگز خرد نشود

کوچک نشود

خوار نشود

اما او همان یک ذره غرورش را هم به باد داده بود.

همه چیز را می گفت و فاطمه غمگین و غمگین تر میشد حتی فکرش را نمی کرد که این دختر این همه زجر کشیده

باشد

برای گرفتن مدرک لیسانسش رفته بود

در راه هم چند روزنامه نیازمندی برای پیدا کردن کار خرید.

با چندتا شماره که از توی روزنامه گرفته بود تماس گرفت اما هیچ کدام جواب نداده بودند .

مثل اینکه امروز باید قید پیدا کردن کار را می زد و از فردا به طور جدی دنبال کار می گشت.

پدر و مادر فاطمه برای مدت کمی قصد مسافرت رفتن داشتند

و فاطمه نمی دانست که باید حقیقت را بگوید یا نه!

احساس فردی را داشت که نه راه پس دارد و نه راه پیش

این روزها حسابی کلافه شده بود هر چه با خود کلنجار رفت نتوانست لب از لب باز کند و حقیقت را به پدر و مادر بگوید.

نتوانست بگوید کسی که صاحب این رفاه و خوشبختی است دختری است که هر روز بر سر کوچه فال می فروشد.

& چند روز بعد &

اشک هایش یکی پس از دیگری صورتش را نوازش می کرد

وقت خدا حافظی رسیده بود شاید این آخرین دیدار آنها بود

شاید باید صلواتی می فرستاد و می خواند فاتحه پدر و مادری را که سالها برایش زحمت کشیده بودند و برای همیشه می رفت

اما خودش هم خوب می دانست که هرگز کسی جای این پدر و مادر هر چند ناتنی اش را نمی گیرد.

«جای تو را اگر چه کسی پر نکرده است»

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
شکر خدا که باز یکی هست جای من...!»

آنقدر غرق در فکر بود که نفهمید چه زمانی از پدر و مادرش جداحافظی کرد.

فکرش در کش مکش گفتن و نگفتن حقیقت بود سرش را بالا آورد آنقدر به پدر و مادرش خیره شد که به نقطه ای کوچک تبدیل شدند

سرش را پایین انداخت و راه خانه را در پیش گرفت شاید این فرصتی بود که بتواند به خوبی فکر کند و تصمیمش را بگیرد و شاید هم فرصتی بود برای...

کلافه از نشستن زیاد پاهایش را تندتند تکان می داد منتظر بود تا نوبتش شود

منشی : خانم آتوسا رنجبر؟!!

باشنیدن اسمش از دهان منشی از جا پرید و گفت

آتوسا: بله؟ من هستم

منشی: بفرمایید داخل نوبت شماست

آتوسا: چشم

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

راه افتاد به سمت دفتر مدیرعامل

میخواست اگر امکانش بود در این شرکت حداقل منشی شود چون با این مدرک لیسانسش نمی توانست درجایی دیگر مشغول به کارشود با چندتقه ای به در وارد اتاق شد .

از جایش بلند شد و گفت

آرشام: سلام خانوم خیلی خوش اومدین

با دست به مبل جلوی میزش اشاره کرد وادامه داد

آرشام : بفرمایید بشینین

به خودش آمد جلوتررفت بر روی مبلی نشست

آتوسا: سلام خیلی ممنون

آرشام: خب برای کار تشریف آوردید دیگه؟

آتوسا: بله

آرشام: خب مدرکتون؟

آتوسا: لیسانسه تجربی

آرشام :خوبه وسطح آشناییتون با کامپیوتر؟

آتوسا: متوسط

آرشام: مجرد هستین یا متاهل؟

آتوسا: مجرد

آرشام: خب اگه مورد بهتری پیدا نشد باهاتون تماس میگیریم

آتوسا: باشه خداحافظ

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

آرشام: خداحافظ

باقدم های شل ووارفته از در شرکت خارج شد هیچ امیدی به انتخاب شدن خودش نداشت.

خیلی خسته بود دو روز تمام وقتش را برای پیدا کردن منشی گذاشته بود زیر لب لعنتی زمزمه کرد وازجا برخاست به سرعت از اتاق خارج شد تصمیم خود را گرفته بود

آرشام: خانم حسینی

منشی: بله بفرمایید کاری داشتین؟

آرشام: آره لطفا زنگ بزنین برای خانم رنجبر برای فردا تشریف بیارن

منشی: برای کار

آرشام: بله برای کار

منشی: الان زنگ بزئم؟

خسته شده بود از این سوال های بی سروته آخر مگر یک زنگ زدن چقدر کار دارد که این همه سوال می پرسید.

با کلافگی گفت

آرشام: مگه ساعت چنده؟

منشی: شیش ونیم عصر

آرشام: آره زنگ بزنین

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

منشی: باشه

به اتاق برگشت کیف وکت خود را برداشت و از شرکت خارج شد

این دختر بیشتر از همه نظرش را جلب کرده بود از همه هم مناسب تر برای این کار به نظر می رسید قیافه اش هم زیادی آشنا بود انگار.

با استرس و پاهای لرزان وارد شرکت شد از دیشب که خانم حسینی برایش زنگ زده بود این استرس در جانش لانه کرده بود اصلا فکرش راهم نمی کرد از میان آن همه آدم او انتخاب بشود دیشب از فرط خوشحالی روی پاهایش بند نبود.

صبح آنقدر استرس واضطراب داشت که نمی دانست چه لباسی مناسب اولین روز کاریش است.

با صدای سلام کسی سرش را بالا کرد

منشی: سلام خانم رنجبر خوبین؟

آتوسا: سلام ممنون

منشی: خب فکر کنم اول باید برین پیش آقای امینی که دستورات لازم روبهتون بدن بعدم بیاین پیش من تا براتون نحوه کار و توضیح بدم

آتوسا: بله چشم

به همون اتاقی که قبلا برای کار آمده بود رفت و بعد از سلام و احوال پرسی باز هم روی همان مبل نشست

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

آرشام: خب من ارشام امینی هستم مدیر اینجا از ساعت هشت صبح تا چهار بعد از ظهر زمان کاری همه کارکنان هست امروز هم باید تشریف داشته باشید تا وظایفتون رو بهتون بگن فردا هم تشریف نمیارین چون خانم حسینی هستن

آتوسا: چشم! میتونم برم؟

از جایش بلند شد و گفت

آرشام: بله بفرمایید

آتوسا: پس با اجازه

یک هفته کامل خود را در خانه زندانی کرده بود تصمیم خود را گرفته بود؛ فردا چمدان خود را می بست و شاید برای همیشه به ویلاشان در شمال می رفت شاید هم مدت کوتاهی برای فکر کردن می رفت ...

اما قبل از هر چیزی باید با آرشام و آتوسا خدا حافظی میکرد فردا برایش روز پرکاری بود ...

ساعت گوشی اش را برای ساعت ده صبح تنظیم کرد سعی کرد ذهنش را خالی از هر فکره بیهوده ای کند تا بتواند راحت بخوابد.

دیروز تقریباً تمام کارهای شرکت را یاد گرفته بود بقیه اش هم به عهده خودش بود.

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
امروز را به شرکت نمی رفت قرار بود از فردا که برود.

امروز میتوانست بعد از چهار سال برای خودش باشد مانند تمام آن نوزده سال که برای خودش بود.

امروز قصد داشت به پارک برود لباسش را پوشید و میخواست چادرش را سرکند که صدای دراو را متوقف کرد به سمت در رفت و در را باز کرد با دیدن شخص پشت دردهانش باز ماند و ابروهایش بالا رفت اصلا انتظارش را نداشت که فاطمه پشت در باشد

فاطمه: سلام خوبی؟

آتوسا: سلام ممنون تو چطوری؟

فاطمه: خوبم

آتوسا: بیاتوا!

فاطمه: مادرت هست؟

آتوسا: آره بیا تو

از جلوی در کنار رفت تا فاطمه داخل شود آتوسا به آشپزخانه رفت و مادرش را از آمدن دوستش با خبر کرد و بعد فورا با سه لیوان چای در سینی به اتاق پذیرایی برگشت

فاطمه: بیا بشین آتوسا کارت دارم برای این چیزا نیومدم

همانطور که می نشست گفت

آتوسا: چیزی شده؟

فاطمه: آره

آتوسا: چی شده؟

فاطمه: ببین آتوسا من یه اتفاقی برام افتاده که باید برم نمی دونم تا کی باید باشم فقط می دونم که باید برم همین

آتوسا: ببین فاطمه من قصد فضولی ندارم ولی اگه بهم بگی شاید بتونم کمکت کنم

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

فاطمه: نه آتوسا دردیه که هیچ کس نمی تونه درمان کنه این یه گره کوریه که به دست هیچ کس باز نمی شه هرچی سعی کنی برا باز کردنش فقط کور تر می شه .

نفسش رو آه مانند از سینه اش خارج کرد

آتوسا: باشه شاید حق با توعه. از من چه کمکی ساختس؟

فاطمه: هیچی فقط برای خدا حافظی اومدم

آتوسا: فاطمه بیشتر فکر کن شاید راه حل بهتری باشه تو اینطوری فقط داری صورت مسئله رو پاک می کنی باید سعی کنی تا با مشکل کنار بیای این مشکل به قوله خودت مثل یه گره کوره پس تمام تلاشتو برای باز کردن این گره کور بکن .

فاطمه: آتوسا من الان هیچی نمی دونم هیچی ...

تنها کاری که می دونم باید انجام بدم اینه که فقط برم حالا شاید برای مدت کوتاهی بمونم تا خوب فکرامو بکنم و یک تصمیم درست و حسابی بگیرم شاید هم برای همیشه برم

آتوسا: به هر حال حواست باشه که یک تصمیمی نگیری که بعد پشیمون بشی

از جا برخاست و روبه فاطمه ادامه داد

آتوسا: چاییتو بخور تا من پیام

وراهی آشپزخانه شد تازه پایش را داخل گذاشته بود که ناگهان به سمتی کشیده شد برگشت و چشمان گشاد شده اش را به مادرش دوخت

آتوسا: وای ماما سخته کردم چرا همچین میکنی؟

مادر آتوسا: آتوسا این دوستت کیه؟ توکه دوستی نداشتی!

آتوسا: عه ماما فراموش کردی این همون دوستمه که یه ماه پیش باهاش آشنا شده بودم بهت گفته بودم که

مادر آتوسا: اینه؟

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
آتوسا: آره وای ماما اینقدر دختر خوبیه!

مادر آتوسا: خب حالا... تو برا چی اومدی برو پیش دوستت

آتوسا: اومدم تورو ببرم پیشش

مادر آتوسا: تو برو من الان میام

آتوسا: باشه فقط زود بیا

روبه مادرش چشمکی زد و بیرون رفت.

ظرف میوه را برداشت و بیرون رفت فاطمه با دیدنش از جا بلند شد و آتوسا هم برای برگزاری جلسه معارفه از جا برخاست

آتوسا: خب ماما جونم این فاطمه دوست گلم فاطمه جون اینم ماما گلم

فاطمه دستش را جلو برد و در همین حال گفت

فاطمه: سلام خوشبختم

دستش را در دست فاطمه قرارداد و گفت

مادر آتوسا: سلام همچنین دخترم

لرزش چیزی را در میان قفسه سینه اش احساس کرد.

فاطمه: تعریفونو از آتوسا جان زیاد شنیدم

مادر آتوسا: نه بابا اونقدر هاهم تعریفی نیستیم

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

فاطمه: شکست نفسی می کنین

مادر آتوسا: وای ببخشید اصلا حواسم نبود سر پا ایستادین بفرمایید تورو خدا بفرمایید

فاطمه: ممنون ببخشید که مزاحم شدم

مادر آتوسا: این حرفا چیه که میزنی مادر فک کن خونه خودته راحت باش عزیزم

فاطمه: لطف دارین

مادر آتوسا: پدرو مادر خوب هستن؟

فاطمه: ممنون خوبن مسافرت هستن

مادر آتوسا: انشاالله به سلامتی

فاطمه: خب دیگه من باید رفع زحمت کنم

مادر فاطمه: کجا؟ مگه میزارم نهار باید باشی

فاطمه: ممنون به خدا الان وقتشو ندارم باید برم آتوسا جان در جریان هستن انشاالله یه زمان دیگه باز مزاحم می

شم

مادر آتوسا: ای کاش بیشتر می موندی

فاطمه: شرمنده ام

مادر آتوسا: این چه حرفیه دخترم

فاطمه: خب دیگه آتوسا جان من باید برم

همانطور که فاطمه را در آغوش می فشرد درگوشش زمزمه کرد

آتوسا: مراقب خودت باش برو با یک تصمیم درست برگرد منتظرتم

فاطمه: باشه

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
از آغوشش بیرون آمد به سمت در ورودی رفت و آتوسا و مادرش هم به دنبالش

فاطمه: زحمت نکشید تورو خدا من خودم می‌رم

آتوسا: حالا کی گفته من برا تودارم میام من میخوام برم پارک چیکاربه تو دارم

همانطور که خنده اش را جمع می کرد لبش را گزید و گفت

مادر آتوسا: آتوسا مادر زشته

فاطمه: میخوای بری پارک؟

آتوسا: آره

فاطمه: پس بیا باهم بریم سر راه میرسونمت

آتوسا: مامان پس من همراه فاطمه می‌رم دیگه

مادر آتوسا: برین عزیزم خدابه همراتون

فاطمه: خداحافظ حاج خانوم

چقدر سخت است که مادرت را با لفظی بیگانه بخوانی ...

به خدا قسم که این خود جهنم بود و کسی نمی دانست ...

در دلش انگار رخت می شستند و کسی نمی دانست ...

مادر آتوسا: خداحافظ مادر مراقب خودت باش

ضربان قلبش به اوج رسید برای اینکه حالش خرابتر از این نشود گفت

فاطمه: چشم . بریم آتوسا؟

آتوسا: بریم

همانطور که کمر بندشو می بست گفت

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

فاطمه: راستی کار پیدا کردی؟

آتوسا: آره

فاطمه: پس چی شد؟ امروز چرا خونه ای؟

آتوسا: از فردا باید برم

فاطمه: خوبه

آتوسا: آره خیلی خوب شد اصلا فکرشو نمی کردم که به همین راحتی کار پیدا کنم.

فاطمه: پارک باکسی قرارداری؟

از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت

آتوسا: آخه من مگه غیر تو دوست دیگه ای دارم

فاطمه: راست میگی

میدان را دور زد و ادامه داد

فاطمه: خب چه خبرا چیکارا میکنی؟

آتوسا: فاطمه

صدای غمگین و محزون آتوسا باعث تا لحن شادش را عوض کند

فاطمه: جانم؟

آتوسا: تو بری من خیلی تنها میشم تازه بهت عادت کرده بودم

فاطمه: مجبورم آتوسا خودمم زیاد دلم رضا نمیده به این سفر

آتوسا: حالا کجا می خوای بری؟

فاطمه: مازندران توی شهر رامسر بابام یه ویلا نقلی داره

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

نفسش را پر صدا و با آه بیرون داد

آتوسا: من یه چندمتر جلوتر پیاده میشم میخوام یکم قدم بزنم

فاطمه: باشه

آتوسا: مراقب خودت باش شمال هواش سرده لباس گرم باخودت ببر

فاطمه: چشم مادر بزرگ

لبخند محوی زد و گفت

آتوسا: خب دیگه من برم

سرش را تکان داد و به به جلو خیره شد

آتوسا: کی میای؟

فاطمه: نمی دونم ولی شاید دوماه دیگه

آتوسا: باشه خدا حافظ

خم شد سمت فاطمه و گونه اش را بوسید .

با لبخند چشم هایش را روی هم فشرد و آرام گفت

فاطمه: خدا حافظ

با رفتن فاطمه اشکهایش صورتش را شست دیگر ماهر شده بود از خیلی وقت پیش دل کندن را تمرین کرده بود.

این روزگار تنها چیزی را که به او خوب آموخته بود دل کندن وجدایی بود.

امروز باز هم دل کند اما اینبار از دوستی دل کند که در عرض یک ماه به اندازه یکسال با او خاطره داشت

هندز فری هایش در گوش هایش فرو برد گوشیش را از کیفش بیرون کشید آهنگ "ابر مبارد" از همایون شجریان

را پلی کرد.

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

«ابر می بارد و من میشوم از یار جدا

چون کنم دل به چنین روز ز دلدار جدا

ابر و باران و من و یار ستاده به وداع

من جدا گریه کنان ، ابر جدا ، یار جدا

ای مرا در سر هر موی به زلفت بندی

چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا

دیده از بهر تو خونبار شد ، ای مردم چشم

مردمی کن ، مشو از دیده ی خونبار جدا

ابر می بارد و من میشوم از یار جدا

چون کنم دل به چنین روز ز دلدار جدا

ابر و باران و من و یار ستاده به وداع

من جدا گریه کنان ، ابر جدا ، یار جدا»

با این آهنگ حالش بدتر شده بود با کلمه به کلمه متن آهنگ اشک ریخته بود.

همیشه که منظور از یار معشوق نیست.

گاهی ...

یه دوست

یه آشنا

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

یه هم صحبت

یه همراز

آن هم از جنس خودت میشود برایت یک یار.

آخرین تیکه لباسش که یک مانتو بود را درچمدان قرارداد وچمدانش را بست. مانتو طوسی به تن کرد به همراه شلوار آبی وشال آبی .

صبح از آرشام و آتوسا خداحافظی کرده بود چمدانش را هم بسته بود همه چیز برای رفتنش آماده بود اما ...

دلش رضا نمی داد

کاغذ و خودکاری برداشت ،

می خواست برای پدرومادرش نامه بنویسند تا وقتی از سفر برگشتند دل نگرانش نشوند .

هنوز شروع به نوشتن نکرده بود که صدای زنگ موبایلش او را متوقف کرد ، کمی مکث کرد شماره نا آشنا بود اما با

این حال قسمت سبز رنگ را لمس کرد و تماس را وصل کرد

فاطمه:سلام بفرماید

پرستار:سلام خانم من از بیمارستان تماس میگیرم

انگار چیزی دردلش قل خورد وافتاد هرچه بود مسافر راه دور داشت ، پس این حق مسلمش بود که نگران شود

با تردید پرسید

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

فاطمه: چیب... چیزی شده؟

پرستار: شما با خانوم صحرا باقری و آقای رضا خرسند نسبتی دارین؟

سعی کرد به خود بقبولاند که هیچ اتفاقی نیفتاده است

فاطمه: ب... بله

پرستار: مثل اینکه دیشب توراه شیراز به تهران تصادف کردن امروز هم به تهران بیمارستان «.....» منتقل شدن

دستش راجلوی دهانش گرفت تا صدای جیغش را خفه کند نفهمید کی گوشی از دستش ول شد و به زمین افتاد

چه قدر امروز به یکی نیاز داشت

به یک خواهر

شاید هم برادر

شاید هم یک دوست

می دانست که با این حال روز رانندگی کردن دیوانگی محض است گوشی اش را برداشت تا به آتوسا زنگ بزند اما اوکه پارک بود نمی خواست روز بهترین دوستش را خراب کند پس اسم آرشام را لمس کرد با اولین بوق اشک هایش شدت گرفت بادومین بوق حس غریبی به اودست داد سومین بوق را برداشت

فاطمه: آ... آرشام

آرشام: فاطمه

فاطمه: بیی... بییا

بانگرانی پرسید

آرشام: چی شده اصلا تو کجایی؟

فاطمه: خونه

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

آرشام:چی شده؟ د حرف بزن دیگه

فاطمه:آرشام مامان بابام آرشام بیا فقط بیا

آرشام:باشه باشه توجایی نرو الان خودمو میسونم

به سرعت کت وسوییچ ماشین را چنگ زد وباسرعت به طرف خانه فاطمه حرکت کردزنگ در را فشرده در باز شد

وداخل شد باچشم دنبال فاطمه می گشت که او را روی مبل پیدا کرد به سمتش رفت

آرشام:چی شده فاطمه؟

بادیدن آرشام فوری از جایش بلند شد وگفت

فاطمه: بریم

فریاد زد

آرشام:کجا بریم میگم چی شده؟

با گریه گفت

فاطمه:بیمارستان مامان وبابام تصادف کردن

آرشام:چی؟ کی؟ کجا؟

فاطمه:دیشب توجاده شیراز وتهران

اخم هایش درهم رفت

آرشام:اسم بیمارستان و میدونی؟

فاطمه: آره

آرشام:پس بریم

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

باهم از خانه خارج شدند و سوار بر ماشین به سمت بیمارستان حرکت کردند به محض متوقف شدن ماشین مانند
قرقی به سمت بیمارستان دوید که از پشت سرش صدای آرشام را شنید

آرشام: فاطمه یه دقیقه وایسا

سرجایش ایستاد تا آرشام به او برسد

آرشام: فاطمه میگم من برم یا باشم:

فاطمه: اگه دوست نداری همراهِ بیای میتونی بری

آرشام: نه اخه میدونی پدر و مادرت یکم حساسن رو اینجور موارد بعد اگه بفهمن که بامن اومدی میتوسم ناراحت بشن
و برای تو بد بشه

فاطمه: آره راست میگی ممنون که کمک کردی و رسوندیم

آرشام: خواهش میکنم

لبخندی عمیق روبه آرشام زد که آرشام ادامه داد

آرشام: راستی سفرت چی شد میری؟

فاطمه: فعلا باید یه دوماهی عقبش بندازم تا ببینم حال مادرو پدرم چطوره

آرشام: باشه من باید برم بعدا میام به آقای خرسند سر میزنم

فاطمه: باشه خدا حافظ

آرشام: خدا حافظ

بی توجه به آرشام به سرعت خودش را به پذیرش رساند

فاطمه: سلام خانوم ببخشید خانم صحرا باقری و رضا خرسند توکدوم بخش هستن

پذیرش: سلام یه دقیقه وایسین ببینم

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
نگاهی به صفحه کامپیوترش انداخت و ادامه داد

پذیرش: آها همون مورد تصادفی که دیشب آوردن؟

فاطمه: بله

پذیرش: خانوم باقری تواتاق پنج واقای خرسند تواتاق شونزده هستن

خواست قدم بردارد که باز صدای زنی که در قسمت پذیرش بود اورا منع کرد

پذیرش: راستی چه نسبتی باهاشون دارین؟

فاطمه: پدر و مادرم هستن.

خود را به اتاق پنج رساند چشمانش را محکم روی هم فشار داد. درد داشت خیلی هم درد داشت اینکه پدر و مادرت
را خونین و مالین روی تخت بیمارستان پیدا کنی درد دارد ،

وسعی می کرد این درد را با فشار دادن پلک هایش بر روی هم تحمل کند.

بسم الله ای گفت و وارد اتاق شد مادرش با دستی شکسته و سر باند پیچی شده بر روی تخت خوابیده بود شاید هم
بی هوش بود باید هرچه زودتر با دکترشان صحبت می کرد تا مطمئن شود که آسیب جدی ندیدند.

به سمت اتاق پدرش حرکت کرد وارد اتاق شد پدرش هم ضاهرا بی هوش بود

و دکتر بالای سرش داشت دستورات لازم رابه پرستار گوشزد میکرد فرصت را غنیمت شمرد و جلو رفت

فاطمه: سلام

دکتر: سلام شما؟

با سربه پدرش اشاره کرد

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

فاطمه: دخترشونم

دکتر: اها! با شما تماس گرفته بودن؟

فاطمه: بله

دکتر: خب مادرتون که دستشون شکسته و سرشون هم یه شکستگی جزعی و ...

نگاهش را روی پدرش چرخ داد پای چپش شکسته بود و دست راستش

دکتر: پدرتونم که می بینید استخوان ران پاشون مویه برداشته یعنی یه ترک خیلی جزعی جای نگرانی نیست ولی

خب حداقل تا ۴ هفته نباید کارکنن و پاشون توی گچ می مونه

سرش را تکان داد که دکتر ادامه داد

دکتر: استخوان ساعد دستشون شکسته و تا یکسال نباید با دست راستشون کار سنگینی انجام بدن البته تا دوماه هم

توی گچ می مونه

نگاهش را از برگه ای که در دستش بود گرفت و خیره شد به فاطمه

دکتر: امشب باید یه نفر به عنوان همراه پیششون باشه حتما هم باید مرد باشه

اولین چیزی که بیاد آورد قیافه آرشام بود

فاطمه: باشه چشم

دکتر: خب من باید برم بیمارها تون تا ۲ ساعت دیگه بهوش میان

فاطمه: ممنون

با خود فکر کرد ای کاش حداقل یک برادر داشت تا امشب پیش پدرش باشد آخر در این اوضاع واحوال یک مرد از

کجا می آورد.

دستش را به سمت گوشی اش برد تا با آرشام تماس بگیرد شاید او میتواندست کمکش کند و امشب را این جا بماند.

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
اما پشیمان شد او که دیگر با او در ارتباط نبود امروز هم از سر ناچاری برایش زنگ زده بود .

اگر پدرش چشم باز می کرد نمی پرسد آرشام امینی بالای سرمن چکار می کند ؟

اصلا نمی پرسد که از کجا خبر تصادفم را فهمیده ؟

با یاد آوری دایی اش چشمانش برقی زد میتوانست با دایی اش تماس بگیرد تا امشب را در کنار پدرش باشد .

گوشی اش را برداشت و به دو بوق نرسید که صدای دایی اش در گوشش طنین انداز شد

دایی فاطمه:بله

فاطمه:سلام

دایی فاطمه:سلام فاطمه جون خوبی دایی؟

فاطمه:ممنون شما خوبین؟

دایی فاطمه:اره چه خبر؟ افتاب از کدوم طرف دراومده که شما به ما زنگ زدی؟

فاطمه:راستش کارتون داشتم

ناگهان لحنش جدی شد و گفت

دایی فاطمه:چیزی شده؟

فاطمه:اره

دایی فاطمه:چی شده؟

لب هایش را روی هم فشار داد

فاطمه:مامان وبابا تصادف کردن

جان کند تا این جمله را گفت

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
دایی فاطمه:چی؟ کی؟ کجا؟

با صدای دادش تکان سختی خورد

فاطمه:دیشب تو جاده

دایی فاطمه:توالان کجایی؟

فاطمه:بیمارستان . . .

دایی فاطمه:جایی نرو تاخودمو برسونم

فاطمه:باشه

نگاهی به پدرش انداخت و بیرون رفت تا روی صندلی های درون راهرو بنشیند ترجیح میداد پدرش را نبیند تا کمی
حالش بهتر شود.

طاقت نداشت اسطوره اش را در این وضع ببیند .

چشمانش را بست سرش رابه دیوار پشت سرش تکیه داد و دیگر هیچ چیز را نفهمید . . .

دایی فاطمه: فاطمه فاطمه

باشنیدن اسمش از زبان دایی اش چشمانش را آرام باز کرد

فاطمه:سلام

دایی فاطمه:سلام خوبی دایی جان؟

سرش را بلند کرد و بالبخند گفت

فاطمه:ممنون شما خوبی؟

نفسش را باصدا بیرون داد وگفت

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
دایی فاطمه:خوبم

فاطمه:بهوش اومدن؟

دایی فاطمه:اره یه نیم ساعتی میشه

باشنیدن این حرف ازجا پرید وگفت

فاطمه:جدی حالشون چطوره؟

دایی فاطمه:دکترشون که می گفت مشکلی وجود نداره

فاطمه:اره به منم گفت

به سمت اتاق پدرش به راه افتاد .

♥ تلخی به طعم عشق ♥ , [۱۷,۰۸,۱۰ ۵۵:۲۲]

#Part۱۳

با دیدن چشم های باز پدرش

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
به قدم هایش سرعت بخشید و خود را در آغوش پدرش رها کرد و با بغض نالید

فاطمه: بابایی

به سختی گفت

پدر فاطمه: چونم بابا

فاطمه: خوبی؟

پدر فاطمه: آره عزیزم

فاطمه: خیلی ترسیدم

پدر فاطمه: ببخش بابا

با تمام ناراحتی اش خنده اش گرفته بود آخر مگر تصادف کردنش دست او بود که حالا عذر خواهی می کرد خود را از
آغوش پدرش بیرون کشید و گفت

فاطمه: من برم به مامان سر بزوم

پدر فاطمه: برو دخترم

فاطمه: باز میام پیشت امشب نمی دارن که پیشت باشم گفتن به خانوما اجازه نمیدن

پدر فاطمه: باشه دخترم تو برو پیش مادرت داییت پیشم میمونه

دایی فاطمه: عه من یادم نمیاد که گفته باشم میمونم هاا

یه تای ابرویش را بیرون انداخت و گفت

پدر فاطمه: شما چیزی فرمودی؟

دایی فاطمه: هاا هیچی والا اصلا کی جرئت میکنه حرف بزنی

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
پدر فاطمه: مطمئنی که منظوری نداشتی؟

دایی فاطمه: آره بابا اصلا من غلط کردم

از اتاق خارج شد و به سمت اتاق مادرش به راه افتاد.

امروز اولین روز کاری اش بود

و مانند تمامی افراد در اولین روز کاری اش استرس داشت.

نمی دانست که باید چکار کند ولی به نظرش بهتر بود برای عرض ادب هم که شده به اتاق آقای امینی برود تا حداقل یک سلام و احوال پرسیده ساده بکند.

چادرش را در مشتش فشرد تا کمی از اضطرابش کاسته شود کیفش را روی میز کارش گذاشت.

نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند؛ لبخندی زد دیوارهای به رنگ ارغوانی، یک دست مبل سفید چرم جلوی میزش و یک لوستر که از سقف آویزان شده بود دیزاین فوق العاده ای را درست کرده بود.

نگاهش را از اطراف گرفت و به سمت اتاق آقای امینی رفت ۲ بار با انگشت به در ضربه زد

آرشام: بله؟ بفرمائید!

دستگیره را به سمت پایین کشید و در را باز کرد آرشام با دیدن آتوسا از جایش بلند شد.

سرش را بلند کرد و گفت

آتوسا: سلام

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

آرشام:سلام خانوم رنجبر خوبین؟

آتوسا:ممنون شما خوبین؟

آرشام:خوبم مرسی

لبخند زد و گفت

آتوسا: ببخشید مزاحمتون شدم خواستم یه عرض ادبی کرده باشه

آرشام:مزاحم چیه شما مراحمین نگین این حرفا رو ناراحت میشم

کمی مکث کرد و گفت

آتوسا:پس من میرم تا کارمو شروع کنم. با اجازه!

لبخندی زد و گفت

آرشام:اجازه ماهم دست شماست خانم

با لبخند از اتاق خارج شد و پشت میزش نشست تا به کارهایش رسیدگی کند ...

بیشتر نگرانی اش بابت فاطمه بود که جواب تلفن اش را نمی داد خودش هم برایش زنگ نزده بود .

در دل گفت: فقط خدا کنه اتفاقی براش نیفتاده باشه

چشمانش را روی هم فشار داد... .

♥ تلخی به طعم عشق ♥ , [۱۱:۳۹ ۱۱,۰۸,۱۷]

(فاطمه)

الان نزدیک یه ماه است که از تصادف مامان و بابا می گذرد.

حالشان بهتر از قبل شده و امروز بابا به همراه دایی به بیمارستان رفت تا گچ پایش را باز کند.

در این یه ماه تمام کارهای خانه برعهده ی من بود و تقریبا مانند یک کوزت کار کرده ام .

راستش بعد از یک هفته با آتوسا تماس گرفتم و خبر تصادف پدر و مادرم را به اودادم ، و اوهم به همراه مادرش به

عیادت مامان و بالا آمد در این سه هفته هم بیشتر روزها را در خانه ی ما بود و به من کمک می کرد.

آتوسا واقعا دختری فوق العاده بود به عنوان یک دوست واقعی پایه پای من آمد و در تمام لحظات سخت مرا همراهی

کرد .

راستش فکر می کردم آتوسا حق دارد که از تصادف مامان و بابا باخبر شود.

آرشام هم دوبار برای پرسیدن حال مامان و بابا با من تماس گرفت.

هفته ی بعد گچ دست مامان باز

می شود تا یک هفته نباید هیچ کاری انجام دهد.

پس تقریبا تا دو هفته ی بعد باید من به کارهای خونه رسیدگی کنم .

واقعا نمی دانم که اگر آتوسا نبود من باید چه می کردم اکثرا عصرها بعد از ساعت کاریش با تمام خستگی اش به

اینجا می آید و به کارها می رسد تا من کمی استراحت کنم. از گوشه چشم نگاهی به ساعت انداختم

ساعت ۵ بعد از ظهر بود.

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
صدای زنگ درمرا از فکر خارج کرد.

از روی مبل بلند شدم و به سمت آیفون تصویری رفتم بادیدن شخص درون آیفون لبخندی بر روی لبانم نقش بست

دکمه را فشردم به سمت در رفتم در را باز کردم روی ایوان ایستادم

آتوسا را دیدم که از دور به سمت من می آمد از پله ها پایین رفتم و او را در آغوش گرفتم.

آتوسا: سلام خوبی؟

همانطور که او را از خود جدا می کردم گفتم

- ممنون تو چطوری؟

آتوسا: هعیی خوبم

دستش را گرفتم و به داخل خانه بردم روی مبلی نشستیم؛ آتوسا هم کنارم نشست.

- خب بگو ببینم چه خبر؟ چیکار می کنی؟

آتوسا: همچین میگی انگار دوماهه همو ندیدیم بابا یه دیروز نیومدم

- یعنی هیچ اتفاق جدیدی نیفتاد؟

با صدای گرفته ای گفت

آتوسا: چرا

با نگرانی گفتم

- چه اتفاقی؟

با صدای غمگینی گفت

آتوسا: یه چند وقتی بود که مامان ناحیه قفسیه سینهش درد می کرد تنگی نفس هم داشت دیروز به زور بردمش

دکتر

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
دستش را گرفتم و به معنی همدردی فشردم .

دستش را رها کردم پارچ را برداشتم

و در لیوانی آب ریختم

لیوان آب را به دستش دادم .

همانطور که اشکهایش را پاک می کرد ادامه داد

آتوسا: دکتر گفت دو تا از مهمترین رگ های قلبش بسته شده باید هرچه زودتر آنژیوبش

انگار کسی چنگال در قلبم فرو می کرد. نگاهم را با درد به آتوسا دوختم و گفتم

- خب ؟

نفسش را با آه بیرون داد و گفت

آتوسا: تو که از وضع مالیمون خبر داری یه آنژیو با خرج های بعد عمل حداقل ۵ میلیون پول می خواد آخه من توی
دوماه چطوری اینهمه پول و جور کنم

سوزش چیزی را در قلبم احساس می کردم . چشمانم را با درد روی هم فشردم

آتوسا : قرار شد دوماه با قرص و دارو سرکنه تا بتونم این پول و جور کنم نمی دونم شاید خونه رو فروختیم

لبخند تلخی زد و گفتم

- غصه نخور باهم جورش می کنیم

چشام و با اطمینان روی هم فشار دادم

مامان : والی ببین کی اینجاست

آتوسا با دیدن مامان از جایش بلند شد من هم پشت بندش از جا برخاستم مامان جلو آمد و آتوسا را در آغوش گرفت
وفشرد

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
آتوسا در این چند وقت حسابی خودش را در دل مامان و بابا جا کرده بود و من از این بابت خوشحال بودم .

مطمئن بودم که اگر حقیقت را به آنها بگویم خیلی راحت با

موضوع کنار

می آیند و منم با خیال راحت به دنبال زندگی ام می روم .

تصمیم گرفتم که حداقل تا یک ماه دیگر که حال مامان و بابا بهتر می شود همه را دور هم جمع کنم و حقیقت را به آنها بگویم .

(آرشام)

نمی دانم که چرا این روزها سر درگم

احساس می کنم که دارم به آتوسا علاقه مند می شوم .

ذهنم عجیب مرا از پیشروی این احساس منع می کند .

و دلم چه خود خواهانه مرا ترغیب به پیشروی این حس می کند.

نمی دانم که اسم احساسم را چه بگذارم

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
عشق، علاقه، دوست داشتن.

هرچه هست عشق نیست .

می توان گفت یک علاقه ساده هست که می تواند به راحتی تبدیل به عشق شود.

اما من نمی خواهم.

اصلا اگر او مرا نخواهد چه؟

اگر نفسم بند نفسهایش شود و آنوقت بفهمم که مرا نمی خواهد چکار باید بکنم؟

دوراه بیشتر وجود ندارد .

یا اینکه بروم و صادقانه احساسم را به آتوسا بگویم

و یا اینکه جلوی این احساس را بگیرم.

نگاهم را به ساعت دوختم

آه ساعت ۲ شب بود و من هنوز نتوانسته بودم بخوابم.

این روز ها حتی یک خواب درست و حسابی هم حرامم شده بود .

(دانای کل)

در این چند ماه اخیر همه چیز به هم ریخته بود فاطمه حقیقتی را فهمیده بود که زندگی اش را کنفیکون کرده بود.

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

آتوسا از آن کار عذاب آور دست کشیده بود و توانسته بود کاری شرافت مندانه با حقوقی کم پیدا کند.

و آرشام بدان آنکه خودش بخواهد داشت عاشق می شد.

پدر و مادر فاطمه تصادف کرده بودند و به مدت دوماه خانه نشین شده بودند.

و مادر آتوسا که این روزها با بیماری قلبی اش دست و پنجه نرم می کرد.

آتوسا این روزها یک احساسی قلقلکش می داد.

دلش می خواست آراسته و زیبا تر از همیشه به سرکار برود همه چیز خوب بود ولی امان از زمانی که آرشام سر می رسید ، سریع دست و پایش را گم می کرد .

در این دوماه چند بار او را به خانه رسانده بود و چندین بار هم برای خوردن ناهار به رستوران رفتند.

هرگز فکرش را نمی کرد که بتواند به این راحتی با جنس مخالف ارتباط برقرار کند ؛ با اینکه در این چهار سال تمام رفتارها و اخلاق های بیست سال پیش را ترک کرده بود ولی هرگز نتوانست بی پروا باشد

هرگز نتوانست آن شرم و حیا ذاتی اش را از بین ببرد .

او از آن دسته آدم هایی بود که فقط برای دوستان و آشنایانش بی پروا می شد و فقط در مقابل آنان خجالت را کنار می گذاشت

امروز گچ دست مادرش و گچ پای پدرش را باز کردند.

حداقل تا دو هفته دیگر می توانست یک مهمانی ترتیب بدهد و بگوید حقیقتی را که گفتنش از خوردن زهر هم بدتر بود.

بعد از گفتن حقیقت برای همیشه می رفت ...

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

می رفت تا نبیند بی کسی اش را...

می خواست فراموش کند آدم های اطرفش را...

می خواست برای اولین بار خدا را همه کسش کند...

می خواست خدا را در زندگی اش جا دهد...

کسی باید در این تنهایی به دادش می رسید یانه؟

خب چه کسی بهتر از خدایش ...

«خدای من

کمی پایین بیا

روی این نیمکت بنشین

کمی دستم را بگیر

کمی شانه هایم را بفشار

کمی از گریه های شبانه ام را تماشاکن

میدانی

عجیب گرفته ام

رهایم مکن»

دلش عجیب گرفته بود

و خدا نکند که دلت از چیزی بگیرد آن هم از نوع عجیب و غریبش

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
دلت که بگیرد گریه های شبانه برایت عادت می شود...

حس کردن خیسی بالشتت یه عادت می شود...

دلت که بگیرد فریادها ییت را در گلو خفه می کنی تا پدر و مادرت نفهمند که دردت چیست ...

که چه دردی را در قلبت متحمل می شوی ...

و مجبوری با تمام بیرحمی و خودخواهی بکوبی بر سر دهانت تا فریاد نزنند و نگویند: چرا من خدا؟

چرا من؟

چرا من و انتخاب کردی؟

تو که می دونی من تحمل این همه سختی و درد و ندارم

همیشه که منظور از درد شکست عشقی نیست

یکی مانند آتوسا از مشکل مالی رنج می برد

و یکی هم مانند فاطمه از ...

(آتوسا)

ساعت تازه ۹ صبح بود و آقای امینی هنوز نیامده بود.

باخستگی سرم را روی میز گذاشتم و دستانم را زیر سرم قرار دادم .

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

دیشب باز حال مادرم خراب شده بود و مجبور شده بودم که او را به بیمارستان ببرم . مثل اینکه قرص هایش تمام شده بود و به من نگفته بود

چیزی از حقوق این ماه نمانده همان اندک پول را هم دیشب خرج بیمارستان و خرید دارو ها کردم .

گاهی کم می آورم ...

گاهی فکر خود کشی به سرم می زند شاید بهترین کار هم همین باشد ...

چشمانم پراز آب می شود یک قطره اشک بر روی دستم می افتد سرم را بالا می گیرم و دستم را جلوی صورتم قرار می دهم

کم کم اشک هایم سرازیر می شود من نمی توانم جلوی مجرای اشکم را بگیرم .

صدای قدم های فردی به گوشم

می رسد فوری با یک دستمال اشک هایم را پاک می کنم.

میدانم که رد اشک روی صورتم و چشمان سرخم به خوبی گویای گریه کردن من هست .

باید حدس میزدم که صدای قدم ها متعلق به آقای امینی باشد.

سرم را پایین می اندازم و می گویم

آتوسا: سلام

لبخندی میزند و می گوید

آرشام: سلام خوبی؟

نگاهم را به چشمانش می دویم ضربان قلبم بالا می رود جان می کنم تا بگویم

آتوسا: خوبم

اخمی بر روی چهره اش نشست و گفت

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

آرشام: ولی قیافتون اینو نمی گه

آتوسا: گفتم که خوبم

آرشام: چیزی شده؟ بگین شاید بتونم مشکلتون و حل کنم

نفسم را با آه بیرون می دهم

آتوسا: ممنون یاد گرفتم که مشکلاتم و خودم حل کنم

آرشام: خب اشتباه یاد گرفتین ما همه به کمک هم احتیاج داریم اگه همه دست به دست هم ندیم که نمی تونیم به

این راحتی زندگی کنیم

در دلم پوزخندی زدم کجا بود این پسر که آوارگی من را ببیند!

کجا بود زمانی که دوشب در کوچه پس کوچه های این شهر آواره بودم؟

آن موقع انسانیت نبود؟

چرا آن موقع حرف از دست به دست هم دادن نبود؟

چرا آن دوشبانه روزی که گرسنه بودم و یک جای خواب نداشتم کسی حرف از کمک نزد؟

آتوسا: ولی من به کسی غیر از خودم و خدا نیاز ندارم

آتوسا: احساس نمی کنین حرفتون یه کمی مغرورانهست؟

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم

آتوسا: نه اصلا!

شما هیچی از دردای من نمی دونین پس زود قضاوت نکنین الان که همه چی خوبه حرف از انسانیت و دست به دست

هم دادن

خدا نکنه به مشکل بخوری اونوقت میشی کافر میشی آدم بده

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
همه به جای کمک با پوزخند از کنارت رد می شن

آرشام: نمی دونم شاید حق باشما باشه

ای کاش می گفتین مشکلتون چیه شاید کاری از دستم برمی اومد

لبخندی زدم و گفتم

آتوسا: ممنون لطف دارین

آرشام: تعارف نکردم جدی گفتم

آتوسا: میدونم

آرشام: خوبه

سرش را تکان داد و به داخل اتاقش رفت .

انسانیت هنوز هم بویش از کوچه پس کوچه های شهر بلند می شد.

هنوز هم بود ...

باتمام نبودن هایش هنوز هم در بعضی از آدم ها وجود داشت ...

سرم را تکان می دهم و سعی می کنم تمام فکر های بد را از خودم دور کنم .

(دانای کل)

می خواست برای دو روز هم که شده به قم برود ...

امروز یکدفعه به سرش زد که به قم برود .

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
شاید یک سفر معنوی و زیارتی آرامش می کرد

شاید ضریح حضرت معصومه آرامش می کرد

شاید نماز خواندن در جمکران آرامش می کرد

می دانست که اگر به آرشام بگوید کار را بهانه می کند و او را نمی برد

تصمیم گرفته بود که او را غافل گیر کند

ساکش را بسته بود بلیط اتوبوس راهم از قبل گرفته بود فقط مانده بود که به شرکت آرشام برود و به او بگوید که دارد
می رود و از او خداحافظی کند.

چادرش را بادست چپ جمع کرد و سعی کرد از پله ها بالا برود .

خود را به در شرکت رساند و نفسش را پر صدا بیرون داد.

دستگیره در را فشرد و به آرامی داخل شد ، چشم هایش را برای پیدا کردن منشی چرخاند اما کسی را ندید تصمیم
گرفت همین طوری و بدون اطلاع داخل شود.

چندین بار با انگشت به در ضربه زد و دستگیره در را به سمت پایین کشید در را باز کرد.

از دیدن چیزی که در مقابلش بود نفسش بند رفت ساک از دستش افتاد با دست راست جلوی دهانش را گرفت
و خیره شد به آرشامی که با فاصله کم کنار آتوسا ایستاده بود

و آتوسایی که با مانتو گشاد مشکی ، شلوار لی مشکی و شال آبی آسمانی با یک لیوان در دست روبه رویش ایستاده
بود .

لبخندی زد و گفت

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

آرشام: سلام مامان خوبی؟

همین یک جمله کافی بود تا حس کنجکاوی آتوسا ارضا شود.

سعی کرد با محترمانه ترین لحن و صدا صحبت کند لبخندی زد و گفت

آتوسا: سلام خوبین؟

به اجبار لب باز کرد و گفت

سوگند: سلام ممنون شما خوبین؟

آتوسا: ممنون

نگاهش را به آرشام دوخت و گفت

آتوسا: خب دیگه فکر کنم بهتر باشه من برم

آرشام لبخندی زد و گفت

آرشام: هر جور راحتین

به سمت در رفت که صدای آرشام متوقفش کرد

آرشام: خانم رنجبر؟

ابرو هایش بالا پرید

برگشت و گفت

آتوسا: بله

آرشام: میشه به آقا محمد بگین یه لیوان شربت بیاره؟ لطفا!

سرش را تکان داد و بیرون رفت...

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
نگاهش را به پسرش دوخت دستش را به دیوار گرفت تا نیفتد.

دوید و خود را به مادرش رساند.

بازویش را گرفت و او را روی مبل نشانده سرش را خم کرد و همانطور که پشت مادرش را مالش می داد گفت

آرشام: مامان خوبی؟ چی شدی آخه تو؟

دستش را بالا آورد و گفت

سوگند: خو... خوبم پسر

با عصبانیت سرش را تکان داد و گفت

آرشام: معلومه! رنگ رخسار نشان می دهد از سر درون

چند تقه به در خورد به سمت در رفت و در را باز کرد لیوان شربت را از آقا محمد گرفت و گفت

آرشام: ممنون

آقا محمد: خواهش می کنم پسر

لبخندی زد در را بست و به داخل اتاقش برگشت به طرف مادرش رفت و روی مبل کنارش نشست.

شربت را به دست مادرش داد.

چند دقیقه گذشت بود که گفت

آرشام: خب می شنوم!

سوگند: نگفته بودی منشی تو عوض کردی

آرشام: تازه ۲ ماه که عوض کردم

سوگند: این دختره رو میشناسی؟

آرشام: در حد یک همکار آره ولی از زندگی خانوادگی خبر ندارم

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

سوگند: فاطمه رو یادته ؟

ریز خندید وگفت

آرشام : دستت درد نکنه دیگه آرزایم ندارم که

سوگند: اون اتفاق چی ؟ اون و یادته ؟

آرشام : همون قضیه فاطمه که با یه بچه دیگه عوض شده بود ؟

سوگند : اره واینم باید یادت باشه که گفتم اسم اون دختر آتوساست ،

گفتم خوشگله ،

چشاش رنگیه ،

خیلی باحجاب

اینارو که یادته؟

سرش را به طرفین تکان داد و مات مبهوت به یک نقطه خیره شده بود

مادرش چه می گفت؟ این خصوصیات فقط برای آتوسا ی او بود.

امکان نداشت !

فقط یک سوال در ذهنش وجود داشت

" آتوسا قبلا فال می فروخت؟ "

لبش را محکم گزید

«خدا یا اندکی نفهمی عطاکن

مردیم از بس فهمیدیم»

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
خسته به چشم های مادرش نگاه کرد گفت

آرشام: مطمئنی؟

سرش را تکان داد وگفت

سوگند: اره

چند دقیقه سکوت حاکم آن اتاق شد

سوگند: خودش میدونه؟

آرشام: از کجا بدونه؟

سوگند: شاید فاطمه بهش گفته باشه

آرشام: نه فکر نکنم

سوگند: خب اگه اینطوره بهتره هرچه زودتر بهش بگی

سرش را تکان داد وگفت

آرشام: باشه

سوگند: این حقشه که بدونه

آرشام: میدونم مامان گفتم که بهش میگم

از جایش بلند شد وگفت

سوگند: خب دیگه من باید برم

آرشام: کجا؟ وایسا منم میخوام پیام خونه

به سمت ساکش رفت خم شد و آن را برداشت . کمرش را راست کرد وگفت

سوگند: نه مادر تو کجا بیای؟ من میخوام برم قم

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
سرجایش ایستاد متعجب به مادرش نگاه کرد و گفت

آرشام: هااا؟

سوگند: میخوام برم قم مادر

اومده بودم ازت خداحافظی کنم که این دختره رو دیدم

آرشام: دستت درد نکنه یعنی اینقدر غریبه شدم که مسافرتم میخوای بری بهم نمی گئی؟

لبخندی زد و گفت

سوگند: نه عزیزم این چه حرفیه می دونستم اگه بهت بگم بهونه میاری ونمی زاری با اتوبوس برم

با غیض گفت

آرشام: مامان توپات درد می کنه به حرفم گوش نمی کنی میری بعد میای آه ونالت و برای من می کنی

غمگین گفت

سوگند: می گئی چیکار کنم مادر؟ یهو دلم هوای حضرت معصومه وکرد

آرشام: آخه قربونت برم حداقل با هواپیما می رفتی

سوگند: راهی نیست که یه سیصد کیلومتر راه دیگه هواپیما نمی خواد که بعد شم لذتی که تو مسافرت زمینی هست

تو هوایی نیسی

خندید وگفت

آرشام: پس وایسا حداقل برسونمت

سوگند: باشه من میرم پایین توبیا

نفس هایش را پرصدا و کشدار می کشید

از جایش بلند شد و ایستاد چشم های خشمگینش را به پدرش دوخت و گفت

فاطمه: یعنی چی بابا؟ اون دوست من تو این مدت کم به شما هم خوبی نکرده

پدر فاطمه: آخه دختر می فهمی که ازم چی میخوای؟

فاطمه: برا تو که پول مسئله ای نیست؟

پدر فاطمه: آره نیست ولی خب من رو چه حسابی به این دوستت پول بدم هااا؟

انگشتش را به میان قفسه سینه اش کوبید و گفت

فاطمه: رو حساب اینکه دوست من

یعنی من برات اندازه ۵ میلیونم ارزش ندارم؟

پدر فاطمه: دیوانه این چه حرفیه

اگه تو پول میخواستی بهت میدادم ولی تو برای حل کردن مشکلات دیگران می خوای

فریاد زد

فاطمه: آتوسا دیگران نیست

پدر فاطمه: خب باشه داد نزن

تو میگی من روی چه حسابی به این آتوسا خانم شما ۵ میلیون پول بدم؟

فاطمه: اصلا به من بده خودم پست میدم

کلافه پوفی کشید انگار این دختر قانع نمی شد

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
پدر فاطمه: باشه دربارش فکر می کنم

بهت خبر میدم

امروز مانند تمام روزها کارهای شرکت را انجام داده بود و بی کار روی صندلی نشسته بود .

نگاهش را به صفحه خاموش کامپیوتر دوخت و در فکر غرق شد به همه چیز و همه کس فکر می کرد

به فاطمه، مادرش، پدرش، به بیماری مادرش ، به پدر و مادر فاطمه و آرشام.

با صدای باز وبسته شدن اتاق آرشام از فکر و خیال خارج شد به ساعت نگاه کرد .

عقربه ها ساعت ۲:۱۵ را نشان می دادند ؛ پس حتما وقت ناهار بود.

آرشام: خانم رنجبر ناهار خوردین؟

آتوسا: راستش ، نه

آرشام: چه خوب

پس بیاین باهم بریم یه چیزی بخوریم

سرش را پایین انداخت به کیف و چادرش چنگ زد و گفت

آتوسا: باشه

سرش را تکان داد و گفت

آرشام: پس پایین منتظر توئم

چادرش را بر سرش گذاشت بند کشش را مرتب کرد ، کیفش را بر روی دوشش گذاشت .

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
در را بست و پایین رفت ، به سمت ماشین رفت و در جلو را باز کرد و سوار شد
آرشام: قصد ندارین که دوباره درستون رو ادامه بدین؟

چه می گفت او؟

دلش خوش بود ها

آتوسا در جور کرن پول برای عمل مادرش مانده بود چه برسد به ادامه تحصیل

آتوسا: نه حداقل تا چندین سال نمیتونم

سرش را تکان داد و دیگر چیزی نگفت.

با توقف ماشین از ماشین پیاده شدند و به درون رستوران رفتند.

بر روی میز دونفره ای نشستند با آمدن پیشخدمت غذای مورد نظرشان را سفارش دادند.

آرشام دستش را زیر چانه اش زده بود و با لبخند دلنشینی به او نگاه می کرد

لب های کش آمده اش با آن دوچال گونه فوق العاده بود.

بدجور دلش را به بازی می گرفت ...

غذایشان را درسکوت خوردند

بعد از تمام شدن غذایش دستمالی برداشت و دور لبش را پاک کرد و گفت

آرشام: خب ببینید خانم رنجبر من هم خواستم بیایم نهار بخوریم هم اینکه یه خبری براتون دارم که باید بهتون

بگم ونمی دونم که آیا این خبر برای شما خوشایند یانه

نگاهی به پشت سر آرشام انداخت و گفت

آتوسا: انشالله که خوشایند

آرشام: فکر نکنم اینجا جاش مناسب باشه برای صحبت کردن

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
آتوسا: بله حق باشماست می تونیم بریم پارک

ازجایش برخاست تا پول غذا را حساب کند، آتوساهم برای شستن دست هایش به دستشویی رفت.
بیرون ایستاده بود ومنتظر آتوسا بود .

می دانست که عکس العمل آتوسا در برابر حرف هایی که می خواهد بزند چیست ...

از رستوران خارج شد که آرشام را آشفته و مغموم جلوی در رستوران دید؛ می دانست که حرف های خوبی انتظارش
را نمی کشد
می دانست که ...

آرشام: به چی فکر می کنین خانم رنجبر؟

با هول گفت

آتوسا: ها؟ هیچی!

لبخندی زد وگفت

آرشام: پس چرانمیاین بریم؟

آتوسا: داشتم می اومدم که

آرشام: خیلیه خب ببینید یه پارک اونطرف خیابون هست بنظرم جای خوبی به نظر می رسه

آتوسا: باشه بریم

با هم به سمت پارک حرکت کردند و روی صندلی قرمز رنگ نشستند

با درماندگی گفت

آرشام: راستش نمی دونم که باید از کجا شروع کنم مقدمه چینی هم بلد نیستم

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

چیزی نگفت که ادامه داد

آرشام: اگه ... اگه یه روزی متوجه بشین که بچه واقعی پدرومادرتون نیستین چیکار می کنین؟

با چشم ها گرد شده نگاهش می کرد نفسش به شماره افتاده بود.

مدام سرش را به طرفین تکان می داد با صدای بلند می خندید انگار که برایش لطیفه تعریف کرده بودند همانطور که

سعی میکرد خنده اش را کنترل کند با لبخند گفت

آتوسا: شوخی قشنگی بود ولی اصلا زمان خوبی وبراش انتخاب نکردین

آرشام همانطور که لب هایش را میگزید گفت

آرشام: به خدا شوخی نبود واقعیت بود؛ شما بچه واقعی پدرومادرتون نیستین شما جاتون با فردی به اسم فاطمه

خرسند عوض شده انگار مغزش از کار افتاده بود چون هر چه می کرد نمی توانست حرف های آرشام را بفهمد ...

دیگر خسته شده بود...

نمی کشید ...

این قسمت از سربالایی زندگی را نمی کشید...

«می گویند آدم ها از پیری نمی میرند آدم ها زمانی می میرند که از همه چی خسته شوند»

درسش فقط یک چیز اکو می شد

(شما جاتون با فردی به اسم فاطمه خرسند عوض شده ...)

آتوسا: گفتین فا... فاطمه خرسند؟

آرشام: بله

آتوسا: میشه بیشتر توضیح بدین اصلا قیافش چه شکلیه؟

آرشام: چشاش قهوه ای روشنه ، موهاش هم قهوه ای تیرست ، لبش گوشتیه، دماغشم خوبه متوسطه

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
دنیا بیشتر از آنچه که فکرش را می کرد قصد بازی کردن با او را داشت

دیگر به معنای واقعی کلمه کم آورده

آتوسا رنجبر دختری که ۴ سال تمام با فال فروشی خرج خانواده اش را در می آورد امروز اعتراف کرد که کم آورده
است

« خدایا کم آورده ام ... »

درلیست آدم هایت اشتباهی شده است؛ اسم من ایوب نیست!!»

او هم انسان بود، پیغمبر که نبود

انگار هرچه صبوری می کرد روزگار بلا های بیشتری به سرش می آورد

از جایش بلند شد و به سمت خیابان رفت باید هرچه زودتر خود را به خانه می رساند برای امروز چوب خطش پر شده
بود امروز میخواست کمی به مغزش استراحت دهد تا شاید بتواند حرف های آرشام را تجزیه کند.

با قدم های بلند خودش را به او رساند

این دختر دیوانه شده بود

آرشام: چیکار می کنی؟

برگشت و گفت

آتوسا: ها؟

آرشام: میگم داری چیکار می کنی؟

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

نگاهش را به خیابان دوخت و گفت

آتوسا: واقعا معلوم نیست؟ دارم میرم خونه

آرشام: اونوقت یادت نمیاد باچی اومدی؟

آتوسا: خب با شما اومدم دیگه

آرشام: پس بامنم برمی گردی

آتوسا: ممنون خودم میرم

لب هایش را روی هم فشار داد و تهدید گونه گفت

آرشام: من اصلا حوصله بحث کردن ندارم پس راه بیفت خودم می رسونمت

آتوسا: ترجیح میدم با تاکسی برم

تقریبا داد زد

آرشام: راه بیفت آتوسا

ماند ...

اولین بار بود نه؟

اولین بار بود که او را به اسم خطاب می کرد

مات و مبهورت به چشمان آرشام خیره مانده بود

"عاشق باران شدن اصرار می خواهد مگر

اینکه در قلب منی اقرار میخواید مگر

با سکوتت حال دنیا را عوض کردی بگو

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
ذره ذره جانمی تکرار می خواهد مگر"

سرش را پایین انداخت و گفت

آرشام: ببخشید

سرش را تکان داد و به سمت ماشین آرشام رفت

نمی دانست که منظورش از ببخشید چه بود

چه چیزی را باید می بخشید؟

صدای بلندش را یا اینکه او را به اسم صدا کرده بود!؟

ریموت ماشین را زد به سمت ماشین رفت و سوار شد

آتوسا در ماشین را باز کرد و سوار شد، سرش را به شیشه ی ماشین چسباند و تا خود خانه سکوت کرد

با توقف ماشین سرش را از شیشه جدا کرد و بدون نگاه کردن به آرشام گفت

آتوسا: ممنون خداحافظ

آرشام : خداحافظ

از ماشین پیدا شد امروز حتی حوصله در زدن هم نداشت کلید را از کیفش خارج کرد و در را باز کرد .

به درون خانه رفت ، نگاهش را در پی پیدا کردن مادرش در خانه چرخاند .

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
مثل اینکه مادرش خانه نبود؛

راه اتاقش را در پیش گرفت

امروز دلش هوای پدرش را کرده بود

دلش می خواست مانند کودکی هایش، مادرش موهایش را دوطرف سرش ببندد و او با شادمانی خودش را در آغوش پدرش رها کند.

دلش امروز پدر ویلچر نشینش را

می خواست. امروز دلش یک ناز کش می خواست و چه کسی بهتر از پدرش!

همانطور که اشک هایش را پاک می کرد کیفش را روی زمین انداخت و لباسش را عوض کرد.

از اتاق خارج شد و به اتاق پدرش رفت، چندبار در زد و در نهایت در را باز کرد.

نگاهش را به پدرش دوخت که با ناتوانی بر روی تشک پهن شده ی گوشه اتاق دراز کشیده بود.

جلو رفت و کنار پدرش زانو زد

دست پدرش را در دست گرفت بالا آورد و بوسه ای به روی آن کاشت.

دستان پدرش قابل ستایش بود.

همانطور که با انگشت سشنتش پشت دست پدرش را نوازش می کرد در افکار گوناگون غرق شد.

پدر آتوسا: اومدی بابا؟

تکان سختی خورد، اصلا انتظار نداشت که پدرش بیدار شود

آتوسا: سلام

سعی کرد خود را بالا تر بکشد اما پاهای لمس شده اش یاریش نمی کرد

پدر آتوسا: سلام دخترم

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
آتوسا: خوبی؟

پدر آتوسا: کمکم می کنی بشینم؟

فوری از جا برخاست و به سمت پدرش رفت؛ بالشت را بالا تر کشید و به پدرش کمک کرد تا روی بالشت لم دهد...

با بی قراری سرش را روی پای بی جان پدرش گذاشت و اجازه داد اشک هایش صورتش را نوازش کند.

دیگر طاقتش تمام شده بود

تا کجا باید می کشید و دم نمی زد؟!!

تا کجا باید این سختی ها را تحمل می کرد؟!!

هی هر چه صبوری می کرد و می گفت «این نیز بگذرد...»

چند وقت بعد یک اتفاق بدتر برایش می افتاد.

پدر آتوسا: چیزی شده بابا؟

چشم هایش را با درد روی هم فشار داد و با صدای خشدارش گفت

آتوسا: بابا دلم گرفته

پدر آتوسا: چرا دخترم؟

سرش را تکان داد و با بغض گفت

آتوسا: چیزی نیست فقط یکم دلتنگم

پدر آتوسا: دلتنگ چی بابا؟

ماند ...

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
نمی دانست که چه جوابی به پدرش بدهد.
باید این سوال را بی جواب می گذاشت ...
مثل اینکه اصلاً نشنیده بود.

دیشب تا خودِ صبح نخوابیده بود .
تا خودِ صبح به امروز فکر کرد و اینکه باید چگونه با فاطمه برخورد کند .
نمی خواست فاطمه و کارش را قضاوت کند ، وگرنه ذهنش حدس های زیادی می زد .
شاید به خاطر مشکل مالی اش نمی خواست که جای او باشد
و شاید هم دلیل دیگری داشت ...
نگاهش را در پارک چرخاند تا شاید فاطمه را پیدا کند .
امروز صبح برایش تماس گرفته بود و برای بعداز ظهر با او قرار گذاشته بود.
فاطمه را از دور دید که با بی خیالی روی چمن های پارک قدم می زد؛
حتی به چمن زبان بسته هم رحم نمی کرد ...

با شادی به طرف آتوسا رفت ...
انگار در این دنیا زندگی نمی کرد

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

مسخ شده به روبه رو خیره شده بود

لبخندی زد ، جلو رفت و کنار آتوسا نشست ؛ دستش را جلوی صورت آتوسا تکان داد چشمکی زد و گفت

فاطمه : کجایی خوشگله ؟

نگاهش را با غم به دست فاطمه دوخت ؛ انگار امروز برعکس او خیلی حالش خوب بود

چشمانش را روی هم گذاشت و گفت

آتوسا: هیچ جا

فاطمه : خوبی ؟ چه خبر؟

امروز می خواست تلخ شود ...

می خواست بد شود ...

می خواست فراموش کند انسانیت را ...

امروز می خواست بی وفا ترین رفیق دنیا شود ...

پوزخندی زد و گفت

آتوسا: هه ! خبر؟ خبرا که دست شماست

ابرو هایش بالا پرید ؛ این روی آتوسا را ندیده بود

فاطمه: چه خبری ؟

آتوسا: می خوام باور کنم که تو نمی دونی من از چی حرف میزنم ؟

اخم کرد و گفت

فاطمه : چی میگی آتوسا درست حرف بزن بفهمم چی میگی

با صدایی لرزان گفت

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
آتوسا: چرا بهم دروغ گفتی لعنتی؟

فاطمه: چه دروغی؟

دیگر خسته شده بود ...

از این به بعد می خواست بلندگو دست بگیرد و جار بزند بد بختی اش را...

دیگر نمی توانست با این وضع ادامه دهد ...

تا کی باید بغضش را قورت می داد؟! ...

تا کی باید فریاد هایش را خفه می کرد؟! ...

اجازه داد تا اشک هایش صورتش را بشوید

آتوسا: چرا؟ فقط جواب این یه کلمه رو بده میرم به خدای احد و واحد میرم دیگه پشت سرم نگاه نمی کنم

دیگر صبرش تمام شده بود از روی صندلی بلند شد و فریاد زد

فاطمه: دِ آخه لعنتی بگو جواب چی رو باید بدم؟

مثل فاطمه داد زد

آتوسا: چرا بهم نگفتی که این همه دربه دری وفلاکت وبه جای تو کشیدم؟

فاطمه: چی میگی کدوم...

یک دفعه چیزی در ذهنش جرقه زد نکند فهمیده بود؟

دستش را جلوی دهانش گرفت

انگار دیگر هیچ جانی در تنش باقی نمانده بود

آتوسا: چرا بهم نگفتی فاطمه؟

تو که دیدی چقدر بد بختی کشیدم!

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
توکه دیدی! توکه می دونستی لعنتی!

توکه می دونستی به نون شبم هم محتاجم! توکه در به دری هام و دیدی!

توکه می دیدی با چه بدبختی پول درمیارم تا محتاج این و اون نشم!

توکه می دونی مامانم هر روز داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه!

نمی دونستی؟

دیگر پاهایش هم تحمل وزنش را نداشت

این روزها عجیب غیرقابل تحمل شده بود

کنار درختی نشست و سرش را به تنه درخت تکیه داد و اجازه داد تا اشک هایش سرازیر شود

بی حال گفت

فاطمه: می دونستم

آتوسا: نه نمی دونستی! تو هیچی و نمی دونی! حالا که اینطور شد بزار من برات تعریف کنم

آتوسا: یه چند وقتی می شد که بابام خیلی سرش شلوغ بود.

اصلا به زور وقت می کرد بیاد خونه! این وضع همین طور ادامه داشت تا اینکه یه روز بابام اومد خونه و گفت کار خونه

از هم پاشیده!

شریکش با وکالت تامی که داشت کار خونه و به یه مرده دیگه می فروشه و پول کار خونه و سهام شرکت و می گیره و از

کشور خارج می شه!

بابام می مونه با اون همه ادم که پول سهامشونو میخواستن!

خونه رو فروختیم، ماشینم فروختیم

اصلا دارو ندارمونو فروختیم و تونستیم با یکم پولی که برامون مونده بود یه خونه بخریم!

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

بماند که دوروز توی خیابون موندیم!

بماند که دوروز باشکم گرسنه سرمونو زمین گذاشتیم!

گذشت ...

یه روز من ومامانم تو خونه نشسته بودیم که زنگ درو زدن یه مرده اومد وبهمون گفت که بابام از بالای ساختمونی

که توش کار می کرده افتاده پایین وقطع نخاع شده ...

نفسش را با آه بیرون داد وادامه داد

آتوسا: از اون روز به بعد من موندم ویه مادر افسرده ویه پدر افلیج

اصلا نفمیدم چطور شد که یه شب از عرش به فرش رسیدیم ...

خیلی جاها برای پیدا کردن کار رفتم

اما هیچ کس به یه دختری که تنها مدرکش دیپلم بود و از قضا هیچ کاری هم از دستش بر نمی اومد و یه کار نیمه

وقت هم می خواست کار نمی داد

خلاصه رفتم دنبال فال فروشی گفتم شاید از این راه بتونم پول در بیارم.

خوب بود! حداقلش این بود که شبا با شکم گرسنه سر روی بالشت نمی داشتیم .

گذشت تا همین چند ماه پیش که تورو دیدم اومدی وگفتی باهم دوست بشیم

منم قبول کردم!

گفتم میشی رفیقم! میشی همدمم! میشی دوستم! میشی غمخوارم!

و امروز می بینم بهترین دوستم با من بدترین کار دنیا رو کرده.

هه! می بینی دن...

دیگر طاقت شنیدن نداشت از جا بلند شدو دادزد

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

فاطمه: تورو خدا بس کن

آتوسا غمگین گفت: توفقط با شنیدن دردام داغون شدی پس ببین من که همه شونو تجربه کردم چی کشیدم

فاطمه: به خدا اونطور که توفکر می کنی نیست بزار برات توضیح بدم

آتوسا: چی رو میخوای توضیح بدی؟ با توضیح تو چی درست میشه؟ دردایی که کشیدم فراموش میشه؟ چی میشه؟
ه_____؟

فاطمه: آتوسا تورو خدا اینجوری نکن برات میگم

آتوسا: بگو می شنوم

فاطمه: به خدا اونطور که فکر می کنی نیست.

من روزای اول با خودم درگیر بودم نمی دونستم بگم یانه که مامان وبابام رفتن مسافرت.

تو خودت جای من بودی چیکار می کردی؟

گفتم برم شمال دور از خانوادم و تو شاید بتونم درست تصمیم بگیرم میخواستم برم که همون روز زنگ زدن مامان وبابام تصادف کردن

الانم قرار بود چند روز دیگه همه ودور هم جمع کنم و همه چیز وبهتون بگم

آتوسا: مهم نیست من و تو سه ماه که باهم دوستیم یعنی تو این سه ماه هم نمی تونستی بگی؟

فاطمه: آتوسا به خدا راستشو بهت گفتم

از جا بلند شد وگفت

آتوسا: دوستی من و تو همین جا تموم شد دیگه سراغم و نگیر خدا حافظ

به سمت پیاده رو رفت و بی هدف قدم برداشت

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
قدم برداشت برای زندگی بدون فاطمه
قدم برداشت برای زندگی جدیدش

صدای فاطمه را می شنید که دنبالش می دوید و او را صدا می کرد.

اما برایش مهم نبود

قرار بود بدون فاطمه زندگی کند

بدون فاطمه!

بدون هیچ دوست و هم دردی!

با صدای ترمز وحشتناکی تکان سختی خورد و از فکر خارج شد.

صدا از پشت سر او بود، سرش را به سمت صدا چرخاند.

ناگهان روح از بدنش خارج شد...

نمی توانست باور کند...

یا شاید هم نمی خواست که باور کند...

درد داشت...

و این درد تا عمق وجودش رسوب کرده بود...

دستش را جلوی دهانش گرفت ...

به سمت فاطمه که بی جان و غرق در خون کف خیابان افتاده بود دوید ...

مردم را کنار زد و خود را کنار یک دانه دوستش رساند...

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
هیچ چیز را نمی فهمید از استرس یک بند زیر لب دعا می خواند ...

کنار فاطمه زانو زد و او را در آغوش گرفت ...

اشک هایش بی محابا می ریخت ...

فاطمه با دست های بی جانش دست آتوسا را گرفت و نفس زنان گفت:

- آ ... آتوسا ... من ... من و ببخش ...

من .. من به- ... بهت خیانت نکردم

آتوسا داد زد: حرف نزن لعنتی حرف نزن داره خون ازت میره

فاطمه: نه ب- ... بزار ب-.. بگم

آتوسا بی طاقت جیغ زد : همین جوری و اینستین ما رو نگاه نکنین یکی آمبولانس خبر کنه .

سر فاطمه را در آغوش گرفت و زجه زد ...

هرچه بود راضی به مرگ دوستش نبود .

راضی نبود دوستش را در این وضعیت ببیند .

آنقدر گیج بود که نفهمید چه زمانی آمبولانس رسید و فاطمه بی جان را به بیمارستان رساند .

اصلا نفهمید خودش را چطور به بیمارستان رساند .

با مادرش تماس گرفته بود و گفته بود که امشب را پیش دوستش در بیمارستان می ماند مادرش هم با کلی اصرار قبول کرده بود.

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

پرستار با پدر و مادرفاطمه تماس گرفته بود و خبر تصادف فاطمه را به آنها داده بود .

قرار بود که خودشان را برسانند، ولی هنوز هیچ خبری نشده بود.

بی حال سرش را به صندلی بیمارستان تکیه داد و اجازه داد تا اشک هایش سرازیر شوند.

اگر این روزها اشک هایش را جمع می کرد یک دریاچه درست می شد.

این روزها به اندازه تمام عمرش اشک ریخته بود.

چند روزی از آن ماجرا و تصادف فاطمه می گذشت

در این چندو وقت هر روز برای دیدن جسم بی جان دوستش به بیمارستان می رفت.

بعد آن عمل دکتر گفت که به کما رفته است ...

گفت ضربه بدی به سرش وارد شده و باعث شده به کما برود ...

در این چند روز نفسش بالا نمی آمد ...

خودش را مقصر این حادثه تلخ می دانست ...

چقدر زندگی اش تلخ شده بود ...

چقدر طعم زندگی اش گس شده بود ...

شاید مزه قهوه تلخ ترک میداد ...

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
« گاهی آدمها در زندگی به جایی می رسند که بزرگ نمی شوند پیر می شوند
گاهی در زندگی به جایی می رسند که خسته نمی شوند بلکه می برند »

آدم ها هرچه بزرگتر می شوند درد هایشان هم بزرگ تر
می شود

بچه که بود تنها دردش پاره شدن عروسکش بود ...

بچه که بود تنها دردش این بود که مادرش اجازه نمی داد به خانه ی دوستش برای بازی برود ...

بچه که بود تنها دردش این بود که بچه های محله شان او را در بازی هایشان راه نمی دادند...

ای کاش برمی گشت ...

برمی گشت ومی شد همان کودک شاد و سر زنده ای که نه چیزی از گرفتاری ومشکلات می دانست ونه چیزی از درد

....

اصلا ای کاش یک ماشین زمانی وجو داشت که ما را به گذشته ها می برد ...

اما حیف ، حیف که همه ی این ها آرزویی محال بود...

حیف که همه ی این ای کاش ها فقط در حد یک رویا بود ...

با تمام اعتقادش این روزها عجیب بی اعتقاد شده بود ...

این روزها عجیب نا امید شده بود از خدای بالا سرش ...

نا امید شده بود از کسی که در تمامی مراحل زندگی اش کمکش کرده بود ...

نا امید شده بود از تنها امیدش ...

اشک هایش را پاک کرد و چشمانش را به یک دانه دخترش دوخت ...

چقدر دخترش را با تمام بدی هایش دوست داشت ...

اصلا اگر بچه کافر هم باشد باز هم دل پدر و مادرش برایش قنج می رود ...

قران را بست، بوسه بر روی قران گذاشت و سرش را به قران تکیه داد و بی محابا اشک ریخت ...

این روزها تنها همدمش خدایش

شده بود ...

خدایش و قرانش ...

الان دوماه بود که فاطمه در کما بود ...

به هر کاری برای به هوش آمدنش دست زده بود ...

از نظر و نیاز گرفته تا ...

آتوسا هم یک ماه پیش برای بیماری مادرش به بیمارستان آمده بود...

یادش نمی رفت که این دوست چقدر برای فاطمه عزیز بود ...

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
پول عمل مادرش را داده بود و به او گفته بود که هر وقت دوست داشت پولش را پس بدهد ...
آتوسا هم با شرمندگی قبول کرده بود...

اصلا دلش نمی خواست کسی به او ترحم کند
انگار مشکل همه ی ادم ها حل شدنی بود به غیر از او

باعجله چادرش را جمع کرد و سوار تاکسی شد ...

میخواست به دیدن فاطمه برود ...

بعد از عمل مادرش زیاد نمی توانست به دیدن دوستش برود...

با خستگی سرش را به پنجره ماشین تکیه داد ...

این روز ها یک پایش در بیمارستان بالای سر فاطمه ، یک پایش در خانه بالاسر مادرش ، یک پایش در شرکت و یک
پایش هم توی امامزاده برای دعا ونذر ونیاز بود...

بعد از به هوش آمدن فاطمه به یک استراحت اساسی نیاز داشت ...

با احساس توقف ماشین سرش را از پنجره جدا کرد ...

پول تاکسی را حساب کرد و از ماشین پیاده شد و به سمت بیمارستان رفت .

نگاهش را به صورت بی روح فاطمه دوخت .

تسبیح اش را درون کیفش گذاشت.

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
بالای سر فاطمه رفت و دستش را گرفت.

همانطور که اشک می ریخت با صدای خشدارش گفت

- فاطمه ... فاطمه به خدا من نمی خواستم اینطوری بشه ... فاطمه تو به هوش بیا ... فقط تویا... باز باهم دوست می
شیم ... اصلا من غلط کردم گفتم دیگه دوستیمون تموم شده ... اخه من جز تو کی و دارم ؟

من جز تو کی و دارم که بغلش کنم واز دردام براش بگم ...

تو که می دونی من بی کسم ... تو که میدونی ... تو که از تنهاییم خبر داری .

زیر لب زمزمه کرد

- اخه من جز تو کی و دارم لعنتی ...

چشمانش را با درد روی هم فشار داد ، درد دارد که دوستت را مانند یک تکه گوشت زیر آن همه دم و دستگاه ببینی.

درد دارد که هم دردت را پر درد ببینی...

چشمان خیس از اشکش را باز کرد ...

اما ...

برای یک لحظه ماند...

نمی دانست که درست دیده است یا نه .

به چیزی که دیده بود شک داشت ...

چندین بار پلک زد تا مطمئن شود که خواب ندیده است ...

این امکان نداشت ...

دستش را بالا آورد و به روی چشمانش کشید ...

نگاهش خیره شست پای فاطمه بود !

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
نگاهش را به سمت صورت فاطمه کشید.

پلک های لرزان فاطمه به او ثابت کرد که اشتباه ندیده است.

آب دهانش را با زحمت قورت داد و با عجله از اتاق خارج شد و به سمت پذیرش دوید .

با خوشحالی روبه پرستار کرد و گفت :

- خانم به هوش اومد ... فاطمه به هوش اومد ... به هوش اومد ! به خدا به هوش اومد من خودم دیدم ...

پرستار: خانم اروم باشین ! کی به هوش اومد؟

آتوسا: فاطمه ... فاطمه خرسند!

پرستار: باشه صبر کنین به دکترشون اطلاع میدم

همانطور که به چشم هایش اجازه باریدن می داد به سمت یکی از صندلی های درون سالن رفت و روی آن نشست .

لبخندی زد و دستش را روی گونه اش گذاشت و گفت :

- خدایا شکر ... خدا یا ممنونم

این اشک ها با تمام اشک هایی که در این چند سال ریخته بود فرق داشت .

این اشک از روی شوق بود !

از روی خوشحالی!

تلفن همراهش را از کیفش خارج کرد و با مادر فاطمه تماس گرفت .

سه بوق هم نخورده بود که صدای مادر فاطمه در گوشش طنین انداز شد

مادر فاطمه: الو، بله ؟

آتوسا: سلام

مادر فاطمه: سلام دخترم خوبی ؟

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

آتوسا: ممنون شما خوبین؟

مادر فاطمه: آره عزیزم منم خوبم

آتوسا: راستش یه خبر داشتم براتون

بند دلش پاره شد!

نکند عزیز دردانه اش قصد سفر کرده بود!

نکند می خواست تنهایشان بگذارد!

مادر فاطمه: چی شده؟

جان کنده بود تا این سوال را پرسد

آتوسا با شادی فراوان گفت:

- فاطمه به هوش اومده الانم دکتر بالای سرشه

این خبر زیادی خوشحال کننده بود یا او طاقت شنیدن نداشت؟

نفهمید که چه زمانی گوشی از دستش سر خورد و ...

مادر فاطمه: آقای دکتر اگه میشه واضح برامون بگین که چه بلایی سر دخترم اومده

دکتر: من بهتون قبلا هم گفته بودم که ضربه به ناحیه ی سرشون اصابت کرده وبعد از اینکه از کما خارج شدن شاید

عوارض بدی وبه دنبال داشته باشه

پدر فاطمه: خب؟!؟

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
دکتر: چطور بگم ... دختر شما حافظشونو از دست دادن

مطمئن بود که برای تانیه ای قلبش از کار افتاد!

ناخودآگاه دستش را به روی گونه اش زد و گفت: وای

دکتر: البته جای نگرانی نیست شما خیلی خوش شانس بودین که دخترتون فقط حافظشونو از دست دادن وگرنه ممکن بود اتفاقات بدتری برایشون بیفته

مادر فاطمه: دیگه چی می خواست بشه؟ چی قرار بود بشه؟ دخترم من و یادش نمیاد این درد کمیه؟!

دکتر: آرام باشین بزارین کاملا براتون توضیح بدم ... این ازدست دادن حافظشون به طور موقت هست

و نشون دادن عکس ها فیلم ها و مرور کردن خاطرات گذشته میتونه تاثیر گذار باشه

ولی تنها چیزی که میتونه زودتر حافظشونو بهشون برگردونه

فقط یه شوک عصبی هست

ولی ...

مادر فاطمه: ولی چی؟

دکتر: شاید هم این شک منجر به مرگ مغزی بشه .

مادر فاطمه: چرا لجبازی می کنی اخه دختر؟

فاطمه: چی می گی تو؟ گفتم نمی خورم دیگه

مادر فاطمه با درماندگی گفت:

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
- آخه این جویری که از پا می افتی دخترم؟

فاطمه: گفتم به من نگو دخترم من شما رو نمی شناسم!

از وقتی که به هوش آمده بود هیچ چیز را به یاد نداشت!

با هزار بدبختی توانسته بود روزی که تصادف کرده بود را به یاد بیاورد.

انگار تنها همان روز را زندگی کرده بود.

همان روز که دوستش با بی رحمی تمام بست پرونده دوستیشان را!

حداقل یک ماه از به هوش آمدنش می گذشت.

هر هفته آتوسا برای پرسیدن حالش به خانه شان می آمد!

وقتی با سکوت او مواجه می شد بعد از نیم ساعت می رفت!

هر چه با خود کلنجر می رفت نمی توانست آتوسا را ببخشد.

او حتی دلیل دعوای آن روز هم یادش نبود.

نمی دانست که چه باعث شده آتوسا به این راحتی دست بکشد از دوستیشان!

با اینکه نصف مشکلاتش حل شده بود اما هنوز هم مشکل داشت ...

هنوز فاطمه او را نبخشیده بود!

انگار فاطمه همه چیز را فراموش کرده بود فقط او و حرف های آن روزش را به یاد داشت.

وقتی دکتر گفت که او دچار فراموشی شده است خدا را شکر کرد!

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
بی رحمانه خداراشکر کرده بود برای بیماری دوستش!

با خود گفته بود «الان که چیزی از دعوا و حرف های آن روزمان را به یاد ندارد هر وقت هم که به یاد آورد برایش
توضیح می دهم»

اما نمی دانست که بدبخت تر از آن چیزی هست که فکرش را می کند .

فاطمه همه چیز را فراموش کرده بود فقط دعوای آن روزشان را به یاد داشت.

چند هفته ی بعد

"فاطمه"

(از ماشین پیاده شدم و زنگ در را فشردم طولی نکشید که در باز شد

جلو رفتم و گفتم:

- سلام سوگند جون خوبین؟

سوگند: سلام ممنون تو خوبی؟ بیا، بیا بریم داخل دم در و اینستا

به داخل رفتم و بر روی مبلی نشستم

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
دهان باز کردم تا چیزی بگویم که سوگند دستش را بالا آورد وگفت:

- الان نه! زنگ بزن آرشام بیاد بعد باهم صحبت می کنیم .

گوشی را از درون کیفم خارج کردم و شماره آرشام را گرفتم به چهار بوق نرسیده بود که صدایش در گوشم طنین
انداز شد

آرشام: الو سلام

- سلام خوبی؟

آرشام: ممنون تو چطوری؟

- خوبم

چند ثانیه مکث کردم وبعد دوباره ادامه دادم :

- اوومم راستش من خونه ی شمام سوگند چون گفتن برات زنگ بزنم که بیای خونه .

آرشام: چی؟! تو کجایی؟

-گفتم که خونتون الان میتونی بیای؟

آرشام: آره، آره اومدم.

- پس میبینمت خدا حافظ

آرشام: خدا حافظ

نیم ساعت گذشته بود که صدای در خانه نا خود آگاه مرا از جا بلندم کرد.

- سلام

آرشام: سلام خوبی؟

- ممنون

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
آرشام به سمت مادرش می رود وبعد از سلام واحوال پرسى می گوید:

- من برم لباسمو عوض...-

سوگند: بشین بعدا عوض می کنی

کنار مادرش می نشیند

با کنجکاوى به لب های سوگند خیره می شوم.

این انتظار زیاد طول نمی کشد چون سوگند لب باز می کند و می گوید :

- ببین من می خوام حقیقتی رو بهتون بگم که شاید زندگیتون رو از این رو به اون رو کنه !

با بی تابى می گویم :

- بگین

سوگند: نزدیک بیست و دو سال پیش پرستار یه بیمارستانی بودم . یه روز دوتا دختر تو اون بیمارستان به دنیا اومدن.

هر دو هم خوشگل از خانواده های اصیل و پولدار!

نمی دونم چرا واقعا نمی دونم چه حسی اون زمان من و ترغیب می کرد که باعث شد من دست بند شونو باهم عوض کنم .

اون دوتا دختر جا شون باهم عوض شد.

آتوسا جای فاطمه رو گرفت و فاطمه جای آتوسا رو برای خانوادش پر کرد.

دستم را جلوی دهانم می گیرم با نگرانی می گویم:

- این ... این حرفا یعنی چی؟

سوگند با بیرحمى هرچه تمام تر گفت:

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

- مفهومش آسونه! یعنی اینکه تو بچه واقعی پدر و مادرت نیستی! تو همون فاطمه ای هستی که من حدود بیست و دو سال پیش جا شو با آتوسا عوض کردم.

بچه واقعی پدر و مادرت همون دختریه که دوشنبه ها میاد سر کوچمون فال می فروشه!

داشتی میومدی تو راه ندیدیش؟

با ترس چشمانم را باز می کنم .

نفس کم آورده ام و برای ذره ای نفس هوا را می بلعم.

دستم را به پیشانی پر از عرقم می کشم.

خدایا این چه خوابی بود که دیده ام !

کم کم دارم به یاد می آورم کابوس امشبم را!

ناگهان با یاد آوری حرف های آن زن دستم را جلوی دهانم می گیرم و جیغ می کشم!

جیغ های پی در پی ام در خانه می پیچد و مادرم را به اتاقم می آورد .

مادرم با نگرانی به طرفم می آید می گوید:

- چی شده؟ فاطمه، عزیزم خواب دیدی؟

مدام زیر لب تکرار می کنم :

- تو بچه واقعی پدر و مادرت نیستی ؛

تو بچه واقعی پدر و مادرت نیستی!

و بالاخره به یاد می آوردم ترسناک ترین کابوس زندگی ام را!

و دیگر سیاهی و صدای مادرم که بر صورت خود می کوبد و با جیغ نام مرا می خواند

'دوستان در این قسمت از رمان به یک مبحث پزشکی برخورد کردم و در این باره تحقیق کردم و خواستم که شما رو هم در جریان بذارم که فکر نکنین از روی هوا نوشتم .

نتیجه تحقیقات به صورت خلاصه :

بیشتر افراد و یکی از مهم ترین عامل رفتن به کما بر خورد ضربه به سر هست .

بعد از اینکه فرد از کما خارج شده خیلی خطر ها اون رو تهدید میکنه.

یکی بعد از کما فراموشی می گیره ، یکی به صورت زندگی نباتی زندگی می کنه و..... احتمالات دیگه که بستگی به نوع ضربه داره .

و اما در این رمان فرد فراموشی می گیره که این فراموشی برای مدت کمی هست .

در پی تحقیقات من فهمیدم که فرد با دیدن فیلم ها و عکس های خودش در گذشته می تونه به تدریج حافظش برگرده .

و اما من دلم خواست توی رمانم فرد با یک شوک عصبی حافظش بر گرده .

با توجه به تحقیقات ، من فهمیدم که گاهی این شوک باعث ضربه مغزی و گاهی منجر به مرگ می شه.

البته کسایی هم هستن که هیچ گونه خطری اون ها رو تهدید نمی کنه . و من دلم خواست شخصیت رمانم جزو همون افرادی باشه که هیچ گونه خطری اون ها رو تهدید نمی کنه .

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

چون به نظرم به اندازه کافی توی رمان به صحنه های تلخ بر خورد می کنین این بی رحمیه که من بخوام رمانم رو تلخ تموم کنم .

رمان روی روحیه و افکار و عقاید افراد اثر میزازه و من دلم نمی خواد که رمانم تاثیر منفی روی روحیه شما داشته باشه .

دیگه بازم ببخشید اگه تحقیقاتم کامل نبود چون دلم می خواست بیشتر از این ها تحقیق کنم . "

« دانای کل »

همان طور که طول و عرض اتاق را طی می کرد شماره آرشام را گرفت وگوشی را به گوشش چسباند بعد از آن روز و آن کابوس همه چیز را به یاد آورده بود.

نمی خواست بیشتر از این مخفی کند تلخ ترین حقیقت زندگی اش را!

آخرش که چه؟

آتوسا که همه چیز را می دانست !

دیگر چه فرقی می کرد برایش !؟

آرشام: الو، بله بفرمایین!؟

فاطمه :سلام

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

ناباور زمزمه کرد:

- فاطمه!

فاطمه: خودمم

آرشام: خوبی؟ بهتری؟

فاطمه پوزخندی زد و گفت:

- هه! از احوال پرسیای شما

آرشام: چند بار میخواستم پیام بهت سر بزدم اما وقت نکردم ولی خبرت واز آنوسا می گرفتم!

قهقهه ای زد و گفت :

- آنوسا؟ چه زود باهاش پسر خاله شدی؟ قاپ اونم دزدی نه؟ اون وبه خاطر چی میخوای؟ من وبه خاطر پولم می

خواستی؟ این دفعه اون وبرای چی می خوای؟

غمگین گفت :

- آنوسا برای من با تو فرق داره! من تو رو می خواستم برای رسیدن به اهدافم ، ولی آنوسا رو برای زندگی می خوام

!

چقدر درد دارد که بفهمی کسی فقط برای رسیدن به اهدافش تو را می خواهد ...

چقدر درد دارد که بفهمی نقش یک پل برای رسیدن به اهداف دیگری را در زندگیش ایفا می کنی .

درد داشت واین درد تا عمق جانش رخنه کرده بود!

سعی کرد جلوی خش صدایش را بگیرد وبغضش را قورت دهد

فاطمه: مهم نیست که چرا اومدی ویهویی رفتی وتنهام گذاشتی و منم هیچ چیزی رو به روت نیاوردم

اگه به روت نیاوردم به خاطر این نبود که خیلی بخشنده ام نخیر!

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
به روت نیاوردم چون آدم بی وفایی مثل تو که فقط به فکر منافعشه الان ولم نمی کرد دو روز دیگه توی یه سر بالای
دیگه ولم می کرد .

پس مهم نیست برام رفتنت

کمی مکث کرد و ادامه داد :

- آرشام، اصلا مهم نیست که تو به چه دلیلی من و می خواستی و من به چه دلیلی تو رو می خواستم! منم که عاشق
چش و ابروت نبودم یه دلایلی برای خودم داشتم .

الان مهم می دونی چیه؟!

مهم اینه که احساسات پاک آتوسا رو با این کارات به فنا ندی

روح پاک آتوسا رو آزرده نکنی!

اگه من و ولم کردی من از صد تایی مثل تو جدا شدم و اصلا برام مهم نبود ولی ازت خواهش می کنم با آتوسا بازی
نکن اون دختر گناه داره !

آرشام: بفهم چی میگی دارم میگم آتوسا برام با همه فرق داره!

فاطمه: تورو من می شناسم اون آتوسای بدبخت که نمی شناسه ! تو فقط به فکر منافع خودتی !

فریاد زد: دِ آخه لعنتی چرا نمی فهمی تو؟ من به چه زبونی به تو بفهمونم؟

فاطمه: ولش کن مهم نیست فقط گفتم که بدونی ! من برای یه چیز دیگه بهت زنگ زدم

آرشام: بگو می شنوم.

فاطمه: زنگ بزنی آتوسا و با خانوادش و مامانم و اینارو برای شام دعوت کن خونتون می خوام همه چیز و بگم!

دیگه وقتشه که همه چیز و بفهمن .

و تنها کسی که میتونه مهر اثبات بزنه به حرفام مادر تو هست!

آرشام: مطمئنی از این کارت؟!

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

فاطمه: بیشتر از همیشه!

آرشام: باشه فقط برای چه زمانی بشه؟

فاطمه: سه شنبه این هفته سرت خلوته؟

آرشام: پس فردا؟

فاطمه: آره

آرشام: نه کاری ندارم .

فاطمه: ممنون.

آرشام: خواهش می کنم.

فاطمه: خداحافظ

آرشام: خداحافظ

کیفش را برداشت ،چادرش را سرش کرد . به سمت در رفت که صدای آرشام او را متوقف کرد.

آرشام: خانم رنجبر چند دقیقه وایسین کارتون دارم!

از کار داشتن های آرشام می ترسید .

این کار داشتن های آرشام یک بار کار دستش داده بود .

یک بار کارش زندگی اش را زیر و رو کرده بود.

به سمت آرشام برگشت وگفت:

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

- بفرمایین در خدمتم

آرشام: راستش می خواستم شما روبه همراه خانوادتون برای فرداشب شام دعوت کنم.

ابروهای بالا پرید

آتوسا: شما؟

آرشام: بله البته اگه اشکالی نداره.

گیج نگاهش کرد وگفت:

- نمی دونم باید به مادرم اطلاع بدم اگه کاری نداشتن خدمت می رسیم.

آرشام: خوشحال می شیم یه شب در خدمتتون باشیم البته اگه بنده رو لایق بدونین.

متنفر بود از این تعارف تیکه پاره کردن ها!

کلافه گفت:

- گفتم که چشم مزاحم می شین

آرشام: مراحمین.

آتوسا: اگه کاری ندارین بنده مرخص بشم.

آرشام: نه بفرمایین ببخشید که وقتتون رو گرفتم .

سرش را تکان داد وگفت

- پس با اجازه.

از در شرکت خارج شد وراه خانه را در پیش گرفت...

زنگ در را فشرد بعد از چند دقیقه صدای باز شدن در به گوشش رسید.

همان طور که ویلچر پدرش را هدایت می کرد منتظر ماند تا اول مادر داخل شود و بعد هم او پشت سرش.

آرشام به همراه مادرش برای استقبال از مهمان ها به سمت آتوسا و خانواده اش رفتند .

آرشام با دیدن مردی که بر روی ویلچر نشسته بود و آتوسایی که آن ویلچر را همراهی می کرد لحظه ای ایستاد .

انگار او خیلی چیزها را نمی دانست ...

همان طور گرم صحبت و تعارف کردن با مادر آرشام بود که از دور آرشام را دید .

از دیدن آرشام آن هم در لباس خانگی لبخندی بر روی لبانش نقش بست .

برای اولین بار بود که او را در این لباس می دید.

همیشه او را با لباس رسمی دیده بود.

مادر آتوسا: مادر نمایای بریم ؟

آتوسا با گیجی گفت :

- ها؟ کجا؟!

مادر آتوسا: داخل خونه دیگه ، تا صبح می خوای اینجا بمونی؟

آتوسا: نه شما برین من میام !

مادر آتوسا: باشه

راه باقی مانده را طی کرد و خودش را به آرشام رساند.

آتوسا: سلام

آرشام: سلام خوبین؟

آتوسا: خوبم ممنون شما خوبین؟

آرشام: خوبم مرسی

دوباره نگاهش را به لباس آرشام دوخت.

دوباره لبخند سراسر صورتش را گرفت.

آرشام: به چی می خندین؟

لبش را گزید و گفت:

- هیچی

با شیطنت گفت :

- قیافه من خنده داره!؟

آتوسا: نه به خدا فقط ...

آرشام: فقط چی؟

آتوسا: فقط برای اولین باره که تو لباس خونگی می بینمتون .

با دیدن آتوسا از جایش بلند شد و به سمت در ورودی رفت .

می دانست که خودش هم مقصر بود .

می دانست که خودش باید از اول همه چیز را برای آتوسا تعریف می کرد.

خنده اش گرفته بود .

آتوسا جویری چشم هایش را گرد کرده بود و با تعجب نگاهش می کرد که انگار یک فرد معروف را دیده .

به سمت آتوسا رفت و بی حرف او را در آغوش گرفت.

با تعجب زیر لب زمزمه کرد:

- فاطمه!

فاطمه: جونم عزیزم

آتوسا: خودتی؟

فاطمه: نه قلبی ام، خدا داده از روم کپی گرفتن.

با خنده گفت :

- فاطمه تو من ومیشناسی ؟

فاطمه: مگه می شه صمیمی ترین دوستمو نشناسم.

آتوسا: چرا بهم نگفتی ؟ من این یه هفته سرم شلوغ بود نمی تونستم بهت سر بزوم.

فاطمه ابرو هایش را بالا انداخت و گفت:

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

- می خواستم سوپرایزت کنم

آتوسا: خوبی؟

فاطمه: تو خوب باشی منم خوبم.

با خنده خود را از آغوش فاطمه بیرون کشید .

سوگند: بابا چی دارین می گین به هم؟ بیاین دیگه!

با خنده و دست در دست هم به سمت مبل دو نفره رفتند و به روی آن نشستند.

همه غرق صحبت بودند .

بعد از شام همه دور هم جمع شده بودند تا سوگند و فاطمه و آتوسا دلیل این دور هم جمع شدن را بگویند.

سوگند: خب ببینین من خواستم امشب دور هم جمع بشیم چون میخواستم یه موضوع خیلی مهمی رو بهتون بگم .

همه با گیجی چشم به دهان سوگند دوخته بودند.

سوگند: نمی دونم واقعا آمادگی شنیدن این حقیقت و دارین یا نه ...

ولی حرفیه که باید زده بشه !

چه الان چه چند ماه بعد!

مادر آتوسا: می شنویم.

آتوسا چشمانش را با درد به روی هم فشار داد . می دانست که استرس واضطراب برای مادر تازه عمل کرده اش خوب

نیست.

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

سوگند: راستش ... راستش ...

نمی توانست بگوید . انگار می خواستند جانش را بگیرند.

سوگند: راستش بچه هاتون بچه ی واقعی شما نیستن .

خانواده آتوسا وفاطمه به چیزی که شنیدن شک داشتند .

مگر می شد !؟

بعد از ۲۴ سال کسی پیدا شود وبگوید بچه ای که این همه برایش زحمت کشیدی بچه ی تو نیست!

مادرفاطمه: این... این حرفا ...یع... یعنی چی اصلا؟

سوگند: یعنی جای بچه هاتون با هم عوض شده . یعنی بچه ی شما فاطمه نیست بلکه آتوساست.

مادر فاطمه نفهمید که چه زمانی اشک هایش روی گونه اش روان شد ...

مادر آتوسا: هه! رو پیشونیمون چیزی نوشته ؟ همین ؟! شما بیان بهم بگین آتوسا بچت نیست ! منم خرم ها؟ باور می کنم.

سوگند: من حقیقت وگفتم تصمیم با خودتونه . اصلا می تونین آزمایش دی ان ای بدین؟! ها؟

مادر آتوسا: آخه یعنی چی؟ بعد از ۲۴ سال یکی بیاد وبگه که این بچه ای که این همه براش زحمت کشیدی مال خودت نیست! شما خودت بودی باور می کردی؟

سرش را پایین انداخت . نمی دانست چه بگوید . اصلا چه داشت که بگوید؟ می گفت من باعث این اشک هایی هستم که میریزی؟ می گفت من باعث بدبختی این دو بچه هستم!؟

قلب درد امانش را بریده بود.

با دست چپش قفسه سینه اش را مالش داد.

نفسش بالا نمی آمد.

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
چشمانش را با درد به روی هم فشار داد و زیر لب زمزمه کرد:

- آخ

آتوسا با دیدن مادرش در این وضعیت با سرعت به سمت کیفش رفت تا قرص های مادرش را به او بدهد.

♥ تلخی به طعم عشق ♥, [۱۰:۳۷ ۱۹,۰۹,۱۷]

#part۲۹

با عجله رو به آرشام گفت:

- می شه یه لیوان آب بیارین!؟

آرشام: باشه .

با پیدا کردن قرص به سمت مادرش رفت و کنار او نشست.

با دست راستش کمر مادرش را مالش داد .

آتوسا: مامان ... مامان خوبی!؟

مادر آتوسا : خوبم ... خوبم مادر.

آرشام : بفرمایید.

با صدای آرشام سرش را بالا گرفت و لیوان آب را از دستش گرفت.

آتوسا: ممنون.

لیوان آب را به همراه قرص به دست مادرش داد.

آتوسا: می خوای بریم دکتر!؟ ها!؟

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

مادر آتوسا: نه عزیزم ... خو... خوبم

این را گفت و چشمانش روی هم افتاد.

آتوسا با ترس از جا بلند شد و داد زد:

- ماما ... وای ماما ... ماما ... تو رو خدا یکی کمک کنه .

آرشام: نگران نباشین خانم رنجبر من می رم ماشین و روشن کنم شما هم مادرتون و با کمک فاطمه خانم بیارین.

مادر فاطمه و سوگند به سمت آتوسا رفتند تا مادرش را به درون ماشین بگذارند .

پدر فاطمه هم امشب پدر آتوسا را به خانه ی شان می برد.

بی طاقت در راهروی بیمارستان راه می رفت .

دکتر در حال معاینه مادرش بود و او بی طاقت از اینکه نکند بلایی سر مادرش بیاید.

آرشام: خانم رنجبر بفرمایید بشینین

انشا الله که چیز مهمی

نیست.

آتوسا: خداکنه .

با دیدن دکتر با سرعت خود را به او رساند و پرسید:

- چیزی شده آقا دکتر!؟

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

دکتر: خانم رنجبر من از شما انتظار دیگه ای داشتم، بهتون گفته بودم که هر گونه استرس واضطراب برای مادرتون مثله سمّه.

آتوسا: چی شده آقای دکتر؟ تو رو خدا بگین جون به لب شدم!

دکتر: بی هوشیشون ربطی به مشکل قلبی شون نداشت خوش بختانه .

فقط یه افت فشار بود که اونم با یه سرم درست می شه . نمی دونم چی شده ولی هر چی که بوده باعث شده قلبشون هم صدمه ببینه ، چیز مهمی نیست اما بیشتر مراقب مادرتون باشین .

با شرمندگی سرش را پایین انداخت وگفت:

- بله چشم . کی مرخص می شن؟

دکتر: نیم ساعت دیگه سرمشون تموم میشه می تونین ببریدشون.

سرش را تکان داد وگفت:

- چشم ممنون.

با رفتن دکتر به سمت بیرون راه افتاد. فاطمه و مادرش به خانه رفته بودند.

در راه سوگند را هم رسانده بودند ، فقط آرشام مانده بود تا آتوسا تنها نماند.

نگاه خیره اش را به ماه دوخت .

امشب ماه زیبایی خاصی داشت .

نمی دانست آخر این بازی به کجا ختم می شود...

الان چهار سال بود که دنیا با او بازی می کرد...

امشب حالش بهتر از همیشه بود ...

احساس سبکی می کرد...

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

آرشام: امشب ماه خیلی پر نوره.

با شنیدن صدای آرشام تکان سختی خورد؛ اصلاً انتظار دیدن آرشام را نداشت.

آرشام: ببخشید ترسوندمتون.

آتوسا: مهم نیست.

آرشام: خانم رنجبر.

به چشمان طوسی اش خیره شد و گفت:

- بله

آرشام: راستش ... من این چند وقت خیلی فکر کردم. راستش ازتون می خواستم... یعنی می شه که با هم

بیشتر آشنا بشیم!؟

لبخندی نا خواسته به روی لبانش نشست.

آتوسا: بزارم به پای چی!؟

آرشام: بله؟

آتوسا: این در خواستتون رو بزارم به پای چی!؟

لبخندی زد و گفت:

- آها

دستش را روی قلبش گذاشت و ادامه داد:

- شما فکر کنین که دلم رفت .

قهقهه ای زد و گفت:

- خوبه ، باید فکر کنم .

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری

آرشام: چقدر زمان می‌خواهین؟

آتوسا: دو روز کافیست .

آرشام: امیدوارم تصمیم درستی بگیرین .

یک ماه بعد

سوگند: راستش حاج آقا قرض از مزاحمت اینه که اومدیم دخترتون و برای پسرمون خواستگاری کنین . امیدوارم به غلامی بپذیرین .

پدر آتوسا: مراجمین این چه حرفیه حاج خانم فقط اگه میشه از پسرتون برامون بگین .

آرشام: راستش اگه اجازه بدین خودم براتون بگم.

پدر آتوسا: بفرمایین .

آرشام: راستش من وضع مالی آنچنانی ندارم ولی اونقدر هست که بگم می‌تونم دخترتون و خوشبخت کنم. یه خونه صد متری توی وسط شهر دارم . بعد از مرگ پدرم کارهای کار خونه رو خودم به دست گرفتم و دنبال حرفه ی دیگه ای نرفتم . مدرک هم که لیسانس وکالت دارم .

پدر آتوسا: راستش من نظری ندارم نظر قطعی رو باید دخترم بده .

آقای خرسند شما نظری ندارین؟

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
پدر فاطمه (آقای خرسند): راستش به نظرم بهتره که این دو تا جوون برن وباهم صحبت کنن اینجوری آتوسا هم
بهتر می تونه تصمیم بگیره .

پدر آتوسا : موافقم ، آتوسا جان آقا آرشام و راهنمایی کن .

سرش را تکان داد و از جایش بلند شد.

به سمت حیاط راه افتاد وبه روی صندلی گوشه حیاط نشست و آرشام هم روبه رویش.

آرشام: چقدر هوا سرده .

آتوسا: هوا شناسی کار می کنین!؟

آرشام: چی ؟ یعنی چی!؟

آتوسا: هیچی .

آرشام : خب شما سوالی ندارین؟

آتوسا : چرا ، دارم.

آرشام: بپرسین .

آتوسا: شما قبلا با فاطمه رابطه ای داشتین؟

اخم کرد و گفت:

- فاطمه حرفی زده؟

آتوسا: اولاً فاطمه نه و خانم خرسند و دوما شما جواب سوال من وبدین .

آرشام: آ ... آره .

اخم های آتوسا در هم رفت که آرشام با هول ادامه داد :

- ولی باور کنین به خدا فقط باهش دوست بودم . دارم قسم می خورم .

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
رابطمون فقط در حد دوستی بود . اصلا من اون فقط به خاطر پیشرفت تو کارم می خواستم همین !

آتوسا: هه ! چه نوع پیشرفتی براتون داشت؟

آرشام: یو ... پولش .

حیف که عاشقش بود و می توانست به راحتی چشم ببند به روی تمامی بدی هایش .

همان طور که می دوید به پشت سرش هم نگاه می کرد.

با دیدن هوای نارنجی ایستاد...

تماشای غروب

آفتاب آن هم در لب ساحل فوق العاده زیبا بود.

محو زیبایی آسمان بود که ناگهان به زمین پرت شد و یک چیز سنگین هم کنارش افتاد.

با گیجی از جا بلند شد .

با دیدن آرشام در کنارش انگار موهایش را آتش زده بودند.

با دیدن اخم ها آتوسا احساس خطر کرد وفوری از جا بلند شد و شروع به دیودن کرد و آتوسا هم پشت سرش...

آتوسا: وایسا آرشام ... بهت می گم وایسا... فقط دعاکن دستم بهت نرسه می کشمت.

سرش را به سمت آتوسا چرخاند وزبانش را در آورد وگفت:

- اگه تونستی حتماً این کار و بکن خانمم

نگاهش را به آتوسا و آرشام دوخت ؛

از آن شب کذایی یه ماه می گذشت.

در این یک ماه اتفاقاتی افتاده بود که پر از شیرینی و تلخی بود .

لبخند تلخی روی لبانش نقش بست .

روز گار بالا و پایین زیاد داشت ، زمانی قرار بود آرشام سهم او شود .

اما حالا با چشم های خودش می دید که نصیب دوستش شده است .

نگاهش را به دریا دوخت .

درست دوهفته پیش مراسم عقد آرشام و آتوسا بود.

حالا هم برای تعطیلات عید به شمال آمده بودند.

نمی دانست که روزگار آینده اش را چگونه می خواهد رقم بزند .

هیچ چیز را درباره آینده نمی دانست .

اما برای دوستش خوشحال بود .

باید می رفت ومنتظر می ماند...

منتظر نیمه گم شده اش ...

شاید هم منتظر مرگش ...

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
هرچه که بود خدا را شکر می کرد به خاطر تمام چیز هایی که به داده بود و می خواست بدهد .

هرچه که خودش می خواست ...

همیشه هم نباید برای آینده جنگید ...

گاهی باید تسلیم شد ...

تسلیم خواسته ی خداوند ...

« خب دوستان عزیز امیدوارم از رمانم راضی بوده باشید و به اندازه کافی لذت برده باشید . امیدوارم فاطمه هم
خوش بخت بشه و نیمه گم شده خودش و پیدا کنه .

بیشتر از این براتون بنویسم و بیشتر از این طولانی کنم ولی خب متاسفانه به دلایلی نشد که بشه ولی بازم ممنونم
از اینکه وقت گران بهاتون رو صرف خواندن رمانم کردین .

نمی گم رمانم خیلی خوب بود چون اولین کارم بود و حتما کم و کاستی هایی داشته .

بخشید اگه اون طور که شما دلتون می خواست نتونستم بنویسم و تمومش کنم ولی امیدوارم که راضی بوده باشید
از قلمم و نوع پایان رمانم »

و اما نتیجه :

فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا (۵) إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
به یقین با سختی آسانی است. (۵) قطعاً با سختی آسانی است.

« در نا امیدی بسی است

پایان شب سیه سفید است »

دوستان تا حالا باید فهمیده باشین که دلیل از نوشتن این رمان چی بوده.

محتوای این رمان این بود که در پایان هر نا امیدی امیدی هست پس نباید خیلی زود خودمون رو ببازیم و نا امید بشیم.

زندگی بعضی از ما طعم لیمو شیرین و میده اولش شیرینه ولی آخرش تلخه.

زندگی بعضی ها هم مثل آتوسای قصه ی ما طعم شکلات تلخ و میده اولش

تلخه ولی آخرش طعم گسش تبدیل به یه حس شیرین میشه اون حس شیرین می تونه عشق باشه .

خلاصه زندگی با همین بالا و پائیناش قشنگه با همین تلخیاش با همین شیرینیاش .

و در آخر اینکه چرا این اسم رو برای رمان انتخاب کردم .

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
راستش این اسم و بیشتر برای زندگی آتوسا انتخاب کردم ، دختری که آخر زندگی تلخش تبدیل به عشق می شه .
همه ی تلخی ها هم نباید به خوشی ختم بشه .

بعضی ها هم تلخی زندگی شون مثل آتوسا به عشق تبدیل می شه.

نام شخصیت ها

آتوسا: نهال سلطانی

آرشام: ارمیا قاسمی

فاطمه: حدیثه مدنی

ماه من غصه اگر هست بگو تا باشد!

معنی خوشبختی،

بودن اندوه است !

این همه غصه و غم، این همه شادی و شور

چه بخواهی و چه نه! میوه یک باغند

همه را با هم و با عشق بچین

ولی از یاد مبر :

پشت هر کوه بلند، سبزه‌زاری ست پر از یاد خدا

و در آن باز کسی می‌خواند

تلخی به طعم عشق - سمانه بازاری
که خدا هست ، خدا هست هنوز

پایان: ۲۸/۶/۹۶

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com